فہرست مثنوی تحفہ طہران

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه تحفه طهران بنام شاهنشاه ایران

این نامه که هست پیکر نور — مشک است از و سپیده کافور

همچون بر یار چو گوهر پرویز — پر مغز ولیست نخله پیز

نی سی که نبیت باد آورد — کز سینه نفس کشید و آورد

کز خسرو ملکت کیانی — تا بپرسش به شایگانی

هندش نه بهای شایان — سازم چو ناش تحفه طهران

طهران ز طهارت است پربار — در سایه گرفتش آل اطهار

آن سر که بود از صفاهان — امروز کشیده خاک طهران

پای تخت شاه سپهر اطوار — آن ناصر دین شاه منصور

شاهنشه کجکلاه ایران — دارای قلمرو خراسان

صاحب گنج و سریر و تاج — بگرفت ز سروران سه باج

سیاح چو مہر در اقالیم
سیار چو ماہ فارغ از بیم

انگلند فرانس و روم و ہم روس
نظارہ کنان بفر کاؤس

ہر جا کہ ہماش سایہ افگند
زان بوم نہال شوم برکند

دارا ملکے کہ مہبطش ساخت
از ہیبت او بلرزہ انداخت

از توپ و تفنگ گاہ مقدم
بستہ شدہ راہ گوش ہر دم

شاہان گشتند میزبانش
با عز و ادب فراے خوانش

دیدہ ہمہ کارگاہ فرہنگ
از اہل فرنگ با فرہنگ

بشگفت بہار انگلستان
در فصل ربیع چون گلستان

از غایت لطف در مکافات
مشہورے داد بر مراعات

خرخرہ مہمان و میزبانان
تشکر در دست و گل بدامان

بیرون و درون اوست ہمرنگ
از آل صفی صفاش در چنگ

آئین شہ است تشتے ہا
ورنہ بودش نہ حاجت ایرا

در یک کف اوست تیر شمشیر
آئینہ بدست دیگرش گیر

ہر کس کہ بود بگو کہ ایدر
ہین صورت خویش نیک بنگر

ماناد چنین شہے نکوکار
تا روز ابد بہ بخت بیدار

چشمان حسن بروے او باز
لبہاش پئے دعاش دمساز

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد

ای ایزد پاک و فرد دانا — فرزانهٔ نیک و بس توانا

کردی از مشت خاک تن راست — جان در تن ناتوان ز تو خاست

از تست بجان ما فروهنگ — مانند شرر نهفته در سنگ

سنگ افسرده گر بجنبد — مرده که بود کمر نبندد

لیکن به نهاد سنگ آتش — دست تو نهاد دلکش و خوش

گر یک شرری ز سنگ خیزد — شوری تا روم و زنگ خیزد

اما نه جهد شرر ز سنگی — تا زند زنده نه بی درنگی

اینک سر زند و سنگ آن کیست — تا بر زند و خنگ توان زیست

ای آنکه نهد بحرف من گوش — زن خیز و بکار خود همی کوش

زن زند بسنگ و آتش افشان — پرپاره نهد و به باد جنبان

بوزان شرر آتش افروزد — کش هرچه بود همی بسوزد

کن پخته تمام خام خود را
اکسیر بزن تمام خود را

در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم

فرخ وخشور سرور دین
آذین زمین سپهر تزئین

پیغامبر یگانه یزدان
گیتی از بود او ست نازان

انگشتر ختم را نگینی
جم جاه خدای را امینی

افراخته کیش راستین را
پرداخته کیش کفر و کین را

گیهان ز فروغ او منور
نه چرخ ز پایه هاش ششدر

کیوان هندوی چار طاقش
زهره است کنیز نه رواقش

صدبار درود بر روانش
جان و دل من فدای شانش

در مدح قیصر هند

خاتون جهان چو شمس تابان
شاهنشه هند و انگلستان

خورشید ز بستمش به تازی
تا تیغ گرفت و تیغ بازی

مانا که ز باختر به خاور
زو شعشعه مهر همچو مادر

دادش بر کس بسیج بیداد
گنجش سرشار و ملکش آباد

حکمش چو برید می برد برق
از غرب زمین به خطهٔ شرق

فرمانش دود ز آتش و آب
آورده برون ز بی تف و تاب

آن دود برد چو باد صرصر
گردون و سفن به بحر و هم بر

وخشور بواو بروزن دستور پیغمبر و رسول را گویند و بمعنی اول هم آمده است. ایران سعد آذین بروزن و بمعنی آئین است که زینت و آرایش و زینت و قانون و رسم و قاعده باشد. بشنید ایران ۱۲

همدردی او به چاره سازی
از بهر زنان هند ماضی

در علم زر و زبه بعهدش
پاینده باد تخت و مهدش

در هر جنگی ظفر نصیب است
تاثیر نام او غریب است

فرمانهایش عزیز دلها
مهرش بسرشت آب و گلها

در دولت و ملک کامران باد
یاور اقبالش جاودان باد

خطاب بآفتاب

ای چشمهٔ نور گستر ما
وی قندیل منور ما

روشن همه عالم از رخ تست
برزین شگرف سطح تست

چون صبح ز شرق رونمائی
یابد ز تو چشم روشنائی

خلقی شده از سر تماشا
خورشید پرست همچو حربا

گر فی المثل اینت کردگاری
در غرب چگونه سر در آری

ابر از چه حجاب روت گردد
گرد آهوی آبروت گردد

از رنج کسوف چون شوی زار
بشکسته شود چرات بازار

آذر برزین ز پهلوی تست
زند و پازند ترا زوی تست

آتش بچه ایست شیر خوارت
بر روی زمین است پیشکارت

کردار پسر پدر نداند
نشگفت که از پدر ستاند

ورنه تو سر آمد جهانی
از تست بهار زندگانی

[illegible]

رنگین تو کنی ز لعل و یاقوت
پخته تو کنی ز دانه و قوت

هم فصل ربیع از تو گلریز
هم باد صباست عنبر آمیز

هم فرش زمین ز سبز دیبا
گسترده پی عروس زیبا

شاخ گل سرخ جلوه انگیز
صحن چمن از نشاط لبریز

رز پختهٔ و می ازو چکیده
مستان باده ازو مکیده

بلبل بر شاخ گل در آواز
قمری بر سرو گرم پرواز

نرگس بنظاره دوخته چشم
سوسن زده طعنه بروی از خشم

گوئی که شبیه جشن جمشید
بر خاک کشیده است خورشید

با اینهمه لطفها که داری
چونی که سرت فسر دنیاری

هم خانه گهی شوی بسرطان
گه خانهٔ شیر گشته مهمان

انگه ز تو کجروی زند سر
باسے هیهات آدمی در

سوزی همه پیر و نوجوان را
گلخن سازی تو گلستان را

هنگامهٔ رستخیز برپاست
این شیوه ترا نه خوب و زیباست

شوریست بچار سو که آوخ
مردیم ز تاب و تف نه یخ یخ

خشکیده شوند چشمه ساران
تا بوده شوند آب انباران

گر منطقه ات معتدلستی
تا مست سلطان عادلستی

بودی حملت مقام ای کاش
یا در میزان نشسته جماش

موزونست گران بشو بسر تو [بقسم سر تو ۱۲] — سنگ وزنست پیکر تو [بدان وزن چیزی کنند ۱۲]

گر مردمکت بچشم بودی — از راحت خلق بهره سودی

روشنگر دیدهٔ جهانی — لیکن چه شدت که آنچنانی

ظلمت از قرتست پنهان — دزدان ز نهیب تو پریشان

امّا دزدانه خود چرائی — کز روزن و در بجا نه آئی

گیرم که نگیری از زر و مال — چون خانه خدا چه بهر حال

در حیرتم از چه گیردت میغ — صاحب سپری و صاحب تیغ

نشگفت گزین صفت تباری [ابر ۱۲] — گویند مؤنثت نه غازی

چونت سر تیغ بازیستی — نی زن لقب تو غازیستی

این اسپر و تیغ این تو بگذار — از حلی و حلل مباش بیزار [زیور ۱۲]

عیب است نوشی و عریان — نی روسپی و نه طفل نادان [زن فاحشه ۱۲ عیاش]

ترسم که بسوت خیره بیند — از خیل رجال حرف چیند [سخن چیننده ۱۲]

ترک فلک است بر لب بام [مریخ ۱۲] — هندوی سپهر پاسبان نام [زحل ۱۲]

با لولی چرخ همنشین باش [زهره ۱۲] — هم ساز طرب در آستین باش

زینسان که توئی مدام لرزان — هین رخ خور خود حریف گردان

با اینهمه سیرتی که داری — ضعفست ترا بشغاک باری [نام بیماری ۱۲] [شفا دهد ترا خدای تعالی ۱۲]

باور نکنی چو گفته من — زنهار سوی آگهیر و تن زن [خاموش باش ۱۲]

رعشه فتادت همه در اندام — تب لرزه گرفت بعد سرسام

سرسام ردیف تب بود لیک — این طرفه مرض شدت ببین نیک

گر خاصه تراست سوزش تن — لختی بسر جنوب پا زن

دریا خلدت چو نیش کژدم — آگه شوی از گزند مردم

نه تیر به قوس و پیش زن گام — بر غاله شکار کن بآرام

ور تشنگیت ستوه سازد — چنگ اندر دلو می توان زد

شرطست که باز تشنگان را — ندهی ازیاد خود جدا را

ور سیر دلت از آن نگردد — خواهی که دگر شکارت افتد

دام زرّین خویش بگشای — ماهی در پیش تست میجاے

گر این سفر گزیده سازی — همچون طفلان کنی نه بازی

ای صدر نشین چرخ چارم — وی کام ده زمین و مردم

این جمله که گفتمت شنیدی — دانم که امید خود بریدی

چون از تو صعود هم فزاید — عذر است گر این سخن برآید

وافی بشریم نی فرشته — از مار همین که خلق گشته

این سرزنشم نه از تعالیست — بل از رهِ ضعف و زار نالیست

علوی نظر بلند دارند — سفلی صفت سپند دارند

آفاق بزیر سایهٔ تو — پرمایه همه ز سایهٔ تو

چشم کرمت بسفلیان باد　　روی تو بهار مهرگان باد

خطاب بماه

ای ماه مبارک و شب افروز　　پاک از تف و تاب و دور از سوز

از پرتو تست سکینهٔ دل　　دل از پی تست نیک منزل

گیتی همه خفته و تو بیدار　　عبّاد صفت تو زنده شب دار

هر شب بلباس دیگر آئی　　خوبان ز تو یافت خودنمائی

قلب تو چو آئینه منوّر　　اکلیل از آن نهی تو بر سر

در حسن توئی زهیم مقدّم　　در سیر تو جبهه زبران هم

سعدی و سعود منزل تو　　بی رنج سماک اعزل تو

بی صرفه کنی نه سیر بلده　　نور از تو گرفت نثره

چون نیست برت سماک رامح　　چونی بسرای سعد ذابح

در خیبر روی نطح و بطین　　خوشه چین تو هر دو سعدین

چون منزلت است ثریا　　سگ بانگ چرا زند چو عوا

غفر است ز سیر تو همانا　　چه زیانت ز شوله و زبانا

بی روزه بوی ز دهر صائم　　پاکی تو ز بلع و نعائم

بردی سبقت بسرعت سیر　　خواندت زان رسول کالطیر

مد و جزر است در رکابت　　بحریست جهاز نو ز آبت

مهتاب تو جان دیدهٔ و دل — وز دود غم اوست پای در گل

طفلی که بروی خود کشی نیل — ز اندیشهٔ چشم زخم تحویل

یا آینهٔ جهان نمائی — مرآت حقائق خدائی

ای مشعل خانهٔ مساکین — تسکین بخش غنی و مسکین

باشی شب و روز در سفرها — بر سنگذری تو در خطرها

هر راه روی سفر گزینند — آخر در منزلی نشینند

سیاری بست و هفت منزل — لیکن فگنی نه هیچ محمل

سیاحی که سیاحت تو — برده سبقت براحت تو

راحت و راست و وقت کوتاه — ترسم که شوی ز خاطرت راه

برخیز آهنگ سیر خود کن — فارغ دل خود ز نیک و بد کن

خطاب به آسمان

ای دائرهٔ محیط گیهان — وی چرخ بلند تیز گردان

قطبین نقاط محور تو — از شرق بغرب فرفر تو

چندانکه بروج و اختر انند — در راه نورد تو ترانند

بالادستی چنان بر اجرام — ننهند ز حکم تو برون گام

شفاف چو آب نیلگونی — ز اندازهٔ عقل ما برونی

زینت که طبقهٔ زحلها — سنگریزه چو قسمت قطعها

گویند که منتهاے نظرے
هیهات بدیهی است نظرے
انکار بداهت است اینحرف
معیار سفاهت است اینحرف
نتوان بر بافه دل نهادن
بر نسیه ز دست نقد دادن
هین از حکما ز دانش آئین
گشتند سه طبقه با براهین
دیمقراطیس فیلسوفے
کز وے دارد جهان وقوفے
گفته است که جسم هست مرکب
ز اجزای مقطع شده مرتب
سر مشائین ارسطاطالیس
شاگرد فلاطن نوامیس
گفته است که جسم بی حد و فصل
خود متصل است واحد از اصل
گفته است امام فخر رازی
آن سر متکلمان غازی
کین جسم مرکب است ز اجزا
کش جز نتوان نکرد پیدا
اکنون سه حکیم و جمله مشهور
در حکمت حرف شان چو دستور
گویند یکی خلاف دیگر
حق جانب کیست نیک بنگر
هر فلسفه راست رای و برهان
زین نقطه که یارم تو برهان
نیکو گفته است حکیم شروان
تو فی باز ز حدیث یونان
هستی تو جرم تست علوی
نفی تو مکابره است بیخ
روزان و شبان ز گردش تست
سال و ماه هم ز جنبش تست
بر فرق زمینیان تو بردی
مینخ زر و چتر لاجوردی

اندازه ۱۲ نادانی ۱۲
قرض ۱۲ بیفائده ۱۲
نام حکیم ۱۲ جبر ۱۲
ترجمه راس ۱۲ ارسطو ۱۲ حکیم افلاطون ۱۲
اجزاء لا یتجزی ۱۲ قانون ۱۲
ناکافی ۱۲ غلبه کردن بحجت ۱۲

[illegible marginal notes]

ظل تو ہمیشہ منبسط باد | در سایہ ات عام و خاص آباد

خطاب بزمین

ای ارض الله اُمّ حدثان | حِدثان صبی زتست و حُدثان

مهد ممتد فراش آرام | از تست آغاز و بر تو انجام

آری ز حبوب و فاکہ نغز | پروردہ تست پوست ہم مغز

غصن خضرا گل طریّا | دادی ہمہ را بہ صحن غبرا

خود را بنمودہ قاع صفصف | انداختہ ز سبزہ رفرف

ز اشجار بلند سایہ گستر | خور نشتر وشش بہ تیغ و خنجر

دادی سر چشمہ ہای شیرین | سیراب از و گل است و نسرین

در بطن تو از معادن ژرف | بر ظہر تو کوہہای اشگرف

جود و کرم است طینت تو | ہم مہر و وفاست سیرت او

حلم است ترا ز حد بیرون | اوصاف تو از شمار افزون

مادر صفتی پی موالید | بی منت از آن ہر آنچہ بالید

از بول و براز و چرک و ریمش | گیری و نگیرد از تو بیمش

حق بہرہ ز رحمتش تو را داد | تا گشت چنین خرابہ آباد

با این ہمہ بارہا کہ داری | سودی نکنی بغیر خواری

این حلم و وقار قسمت تست | این ذل و تواضع آفت تست

...ہے کہ بہ مصلحت بجنبی | یا از سر انتعاش خنبی (جنبی ۱۲)

...قند چپ و راست ہای ہوئی | این نشنوند ہیچ سوئی

...ب شور قیامت است برپا | ہے ہے ہو ہو کنند و ہیہا

...را انجا کہ خواص تو چنین است | عکست چون کوہ آتشین است

پرّان کوہ آتش و سنگ | ویرانہ کنند زمین بفرسنگ (چگونہ ۱۲)

...فرسنگ است از زمین تر | چون پرد سنگ از زمین بر

آساید در برت دد و دام | ہر دشمن و دوست مرزا رام

مہر تو دام دشمن و دوست | دد گشت چو رام کی در و پوست

این نطع ادیم خوان نعماست | و آنگہ ہمہ نعمتی مہناست (گوارندہ ۱۲)

مبسوط ہمیشہ خوان تو باد | خلقی ہمہ میہمان تو باد

خطاب بپروردگار

ای دہر مسخر و مکرم | ہر پست و بلند از تو درہم

فرماندہ جملہ کائناتی | دارای جماد و ہم نباتی

تشور تو ہمہ روانست | در حکم تو جسم و ہم روانست (جانہا)

آری ز فلک کی زمین در | بر چرخ برے ز خاک دیگر

بی باک از ان نہ زمین تفاخر (جای معروف ۱۲) | خود بوالعجبی بہر تغیر

زنار تو گنج و ہم تو جہان | عقل است بکار و بار حیران

زانکه بدایت جهانست — برتر تقدیر حق جهانست

واگو که چه فرو نشسته — دستت از کار و بار شسته

من خود گویم تو خود چه گویی — دانم که ز من نه هرزه جویی

هرزه نرود بکس زبانم — خاصه بحق تو چون برانم

درخاطرم است لا تسبّوا — الله الله ز سبّ بدخو

سبّ است سبب پی جهنم — اسباب مکن بپیش فراهم

هین دهر بچشم دیده نی — غیر از نامش شنیده نی

مشکل بتحقیقش رسیدن — نشنیده کسی چه جای دیدن

ای دهر تراست دست قدرت — زامضای اوامر مشیت

در دست تو هر که هست مجبور — خاقان ختن بود که فغفور

بر کار تو نیست هیچکس چیر — تدبیر تو ساز کار تقدیر

خواهی همه چیز شد مهیا — گر بگذاری نجنبد از جا

تعلیم کنی تو مرحبا را — از تربیت صلاح جانرا

هر کس که نه کار بست فرمان — تعزیر کنی چو اوستادان

ما معترف تو ایم از دل — اقرارت مخمر است در گل

شان تو بلندتر ز هر شان — از درک تو عجز هست عرفان

هین شکوهٔ تست شکوهٔ حق — از هیبت تو جگر شود شق

از کردهٔ و کارِ تن بزنم من	وز آنچه تو گوئیم کنم من
باشیم و ز شهرخ تو صدبات	تو قاضی و ما وخیل حاجات

خطاب به هند

ای کشورِ هند وسعت آباد	باشی آباد ابد الآباد
هند جنت نشان است مشهور	فحوای مثل زتست نے دور
معموری تست رشک عالم	خجلت ده چین و ترک و دیلم
با اینهمه فسحتی که داری	هر جنسی از زمین برآری
دولت بنهادِ تست پنهان	پیش تو دگر زملک ویران
داری آب و هوای بس خوش	هر جاست فضای خوب دلکش
یک یک شجری بلند و پهنا	یک الف سوار راست لحبا
کشمیر بهشت شکل و تست	کشت زعفرهم اندرو رست
در حسن و جمال بی نظیری	لاسیما حسن کاشمیری
پنجاب ردیف اوست در تو	بنگال گرانست ارچه بر تو
کوهِ تو همالیه بس بلند است	شرمنده محاذش آلوند است
از روضهٔ آگره ات مباهات	وز جامع دهلوی کرامات
مینارِ قطب بس رفیع است	هرمان مصر را رضیع است

زعفران ۱۲ — نام کوه بلند ۱۲ — همشیره ۱۲

انواع جبال و جو و انهار — تا مر آور ساختست به ادوار

از سه طرفت محیط بحرے — مانا که طلسم بست سحری

بحر عرب و خلیج بنگال — بحر هنداست هر سه پاچال[1]

گرد تو جزیره های پستار — خاتون تو میانه جزیرنا وار (جزیره نما ۱۲)

خلقی ز بنادرت برومند — از چین و فرانس و جرمن انگلند

هنداست بهار و بوستانی — بشگفته درو ست گلستانی

هر سو رویده سنبلستان — نسرین است دمیده ورد و ریحان

نارنج و ترنج وانبه و سیب — برو از دل اهل ذوق شکیب

گنگ و جمن و چناب و جیلم — ستلج اتک است و گاگره هم

سنداست بیاس و نربده چو — وان راوے و گومتی لکهنو

زیبیان جوهای بیشماره — دارد تر و تازه اش هماره (همواره ۱۱)

جنت به زمین اگر بدستے — آن خود هندوستان شدستے

وانگه به فراخی و فسحت — شلت نبود مگر به ندرت

منکر سخنم برو بے انکار — صادق شمر و درست انگار

آن کیست یکی ز هفت اقلیم — وان چیست مقام تخت و دیهیم

کش مدخل ارض ازین فزونست — عمراناتش ز حد برونست (آبادی ۱۱)

شاهان جهان ورا طلبگار (حاصلات ۱۲) — از جان و دلش شده خریدار

[1] پاچال گویند باشد که استادان بقال و نان بائی تنخواه دران ایستاده و نشسته خریداران

شاهنشه هند قیصر حاج / خواند از سر ناز درة التاج

اکنون که هم اوست مالک باج / زیبد لقبش گزین مهاراج

پیشین ملکش که بود از قوم / چون آهن تیغ او شده موم

از ملک عرب فرا رسیدند / رایات ظفر در وکشیدند

غور و غزنیش تاخت کردند / هر چه اش آمد بدست بردند

پس تیمور و بابر و همایون / راندند بر سرش چو جیحون

پانصد کم و بیش سلطنت راند / آن قوم مغل کسی نه زو ماند

چون اختر طالعش فرو شد / اقوام فرنگ را نکو شد

افرانس و پرتگیز بر آمد / قوم انگریز بر سر آمد

صد سال شدست که حکم رانند / ظل انصاف گسترانند

گر نیست بهند دولت و مال / بهر چه شدند تال و هم مال

ای هند عروس نوجوانی / زیبا رخ و لطف زندگانی

هر شاه بخطبهٔ تو خورسند / سودای تو در دماغ افگنده

کابین تو لیک بس گرانست / وان تیغ و سر و تفنگ و جانست

یاد آن زمن نشاط انگیز / وان عهد عتیق و دولت تیز

هر سو رایان گردن افراز / فرمانده ملک بوده طناز

لشکر ز دلاوران یکرنگ / آراسته و مهیب چون زنگ

برهر که عنان گسیختندے — همچون شب داج ریختندے

یا ابر سیه برآمد از شرق — رخشنده میانش تیغ چون برق

میدان بنظر شدی گلستان — لاله ز مدے ز سنبلستان

نے در فن جنگ بوده طاق — در دانش و علم شهرهٔ آفاق

گویند بسوے مصر و یونان — رو کرده علوم تو درخشان

آئین عدد نهادهٔ تو — اعمال حساب زادهٔ تو

اقلیدس هم از تو برخاست — هیئت شده و از فطانت آراست

صرف و نحو تو بس تقلل — وان منطق و حکمت مسجل

آثار علوم تست در وید — چونانکه ز آثار صنا و بید

داری صور حروف و اعراب — ز انسان که کسش ندید در خواب

تاریخ تو همچنان دراز است — بر ندرت او زبان دراز است

گویند مبالغه است و اغراق — وین شیوهٔ شاعران آفاق

اینست قیاس شان به فارق — رفتند برون چو سهم مارق

زانگه که شده است عالم آباد — واز بد و کسی ندارد ش یاد

بگذشت بسے قرون و ادوار — هر قرن تنزل است از پار

چندانکه تغیر و تفاوت — بیرون ز حد است از تهافت

دیده متجسسان آیات — بالای جبال شامخ اموات

استخوان و عظام شان معظم — چندانکه بحیرت افتد آدم
تبدیل سبب زبان زبان است — کانرا لقیاس نه اقتران است
هرزه است زبان درازی شان — بر هندستان زروی برهان
کاین ملک قدیم ور قدیم است — مخزون ز رفات واز رمیم است
نشگفت که قصهٔ تواریخ — وارد بحقیقت از بن و بیخ
ای هند زمین بگویمت راست — زیر تو بسی نهفته کانهاست
وقت است گره ز دل کشائی — از گوهر خویشتن نمائی
الماس بلور و زر و آهن — داری همه بخل نیست احسن
در جیب تو بود زر و گوهر — از مملکت دگر توانگر
آن حلیه و زیور و خلل کو — وان عشوه و غمزه و خطل کو
مانی بعجوز و پیر فرتوت — افلاس تو باز دارد از قوت
علم و هنر ز رنج بیاموز — مر طفلان را و دانش اندوز
از صنعت و حرفت و تجارت — ده شان سبق و به عمارت
وقت که خیر باد گویم — از گفتگوی تو دست شویم
پیوسته بکام شاد باشی — اندر سبب دلها دباشی

له هرزه گوئی و درازی زبان از اقسام قیاس اقترانی است ۱۲

خطاب باگره

ای آگره شهره اکبرآباد — شهرت آباد باد و آباد

دریای جمن بپایبت افتاد — چون دجله بزیر پاے بغداد

این دار خلافتست ناست — اکبر چو خلیفه بود آناست

اسکندره هفت آشیانه — از یاد خلیفه است نشانه

پهنا و فراخ دامن او — چون حصن حصین است مامن او

دارای اشکرف تاج روضه — از سنگ رخام همچو بیضه

افتاده لب جمن بدان فر — خورے بیضا کنار کوثر

سیاحان را به هفت اقلیم — مثلش نامد بچشم تسلیم

قلعات سنگین سد سکندر — بالاش برج شکل اژدر

دیوان خاص و عام و مسجد — دل مے برد از نظار شاهد

از سنگ سفید و سرخ هر جات — هم شارع و غرفه و عمارات

تنها بچشم نه مستقرے — دار الصدر شهان قمری

خاک پاکت ز مشک اذفر — و هم زده به فرشته مظفر

بر فرق مزارش از کرامات — تا تار سے همی رود ثنا رات

فراش دهش نسیم اسحار — سقاے مزارش ابر آذار

بر شاخ درخت آن ستانه — اطلاق گرفت آشیانه

دانی تو درخت چون کشیدم — از دهلے و لکهنو ندیدم

[illegible] مزار است — بل کعبهٔ خاطر فگار است

اندر کتب قدیم مرسوم | هم قلعهٔ کهنه هست مرقوم

از تو سره کرده بلکه کم زین | درگاه نظام ملت و دین

سلطان مشائخ است القاب | محبوب الٰهی است دریاب

فرمانده کشور ولایت | تابنده به شب عبادت

پایین او امیر خسرو | اقلیم سخن ورا قلمرو

در قربت مهر همچو فرقد | پیرامن ماه چون عطارد

درگاه ز رخام بقعهٔ نور | ز انظار تجلی است معمور

زان پیشتر احصار تغلق | مانندهٔ قلعهٔ خورنق

پهناور و فسیح همچو الوند | برجش به بروج چرخ پیوند

گرد تو خرابهای دیرین | مبنی است تراز عز و تمکین

بستان و رباط و چاه و مسجد | افتاده بسجده همچو ساجد

مهرولی و هم چراغ دهلی | در دامن تست چون لآلی

هم نسبت فریدآباد | با حصن و رباط و جامع آباد

آن مسقط راس و منبت من | ز آسیب حوادثست مامن

بالین تو خواجه باقی بالله | ناف تو کلیم شیخ باشد

داری قدم رسول بر سر | پایین نظام پور بابر

هنگامهٔ غدر خون تو ریخت | گردی ز کساد بر رخت بیخت

در شکل شگرف دلپذیری — طرفه حرمی حریم پیری
جشن عرس تو شهرهٔ آفاق — هر پیر و جوان دراست مشتاق
از بسیاری مرد و هم زن — ماند خالی نه جای ارزن
اهل حاجت مراد جویان — اهل ثروت به بخت پویان
آن بستهٔ شجره پیش درگاه — واین بسته کشا نگاه و بیگاه
از سلخ رجب شهر هفتم — این بست و کشا کرده مردم
وز یک صفت قضا حاجات — چون جلوه گر است از سوی ذات
مجلس ز سماع صوفیان پر — هر یک غلطان بآب چون در
است گشاده در بهشتی — بهر مهمان جهان سرشتی
نفحات مشکبات درگاه — می پرس ز مغز جان آگاه
ای نوبت تو بلند آواز — با داشب و روز و باب تو باز

خطاب به لکهنو

ای لکهنو ای بتان شنگول — بر باد زده گره ز سر غول
عشرتکده پر ز نعمت و ناز — زهره وش و مشتری بانداز
سرمایهٔ عیش و کامرانی — داوند نشاط زندگانی
آن بنگله نام فیض آباد — نواب شجاع کردش آباد
از بطن بنات آن تهمتن — بیرون آمد بضرب آهن

آصف پسرش بتو نظر کرد — اکسیر کفش مسِ تو زر کرد

گویند عجوزهٔ کهن سال — بردش ستیغی به پیچ محتال (حیله گر ۱۲)

چون داد نواب دیده اش باز — مکاره نمود دیدنش ساز

گفتا سبغی در و چه بادر — گفتا که ایا شده آهنش زر

شوریست که در کفِ تو آهن — زر میشود ای فدا بتو من

فرمود بزر ناب تیغش — سنجند و دهند بیدریغش

مشهور شجاعت پدر بود — معروف سخاوت پسر بود

از فیض دهش زهر طرف عام — گرد آمده در تو پخته و خام

علم و هنر و فنون سر افراخت — هم صنعت و حرفه رخت انداخت

پخته زر و خام سیم و گوهر — برپا افشاند شان و بر سر

گشتی از بذل زر موفور — شهری آباد و ربع معمور

تا آنکه وزارتت کماهی — دریافت خطاب بادشاهی

درست امام باره ز آصف (آصف الدوله ۱۲) — بادا مصئون ز ریح عاصف (باد تند ۱۲)

با عظمت شان او خورنق [۱] — چونانکه به پیش شاه بیدق

زیبا چو عروس حسین آباد (نام امام باره ۱۲) — زآئینه و زیور است دلشاد

نهرش بمیان خوش او فتاده — زنگی بچگان بلب ستاده

درگاه سترگ حضرت عباس — امیدده عقیل و نسناس

[۱] خورنق بروزن فرنق معرب خورنه است و آن عمارتی بوده بس عالی که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور ساخته بود ۱۲ برهان

آنکو شود دو حسین است ‌ ‌ ‌ سنت کش باب کاظمین است

وان مقبرهٔ امجد و سعادت ‌ ‌ ‌ هستند مذکر جلالت

بگذاشت پسینه شاه اختر ‌ ‌ ‌ باغی از یادگار قیصر

از دولت نیّران زمانه ‌ ‌ ‌ این جمله عمارتیست نشانه

آوخ که ره عدم گرفتند ‌ ‌ ‌ جا گرم نکرده تیز رفتند

دنیا به کسیکه عهد بربست ‌ ‌ ‌ تا چشم بهم زنند شکست

امید وفا ازوست بادی ‌ ‌ ‌ کس دید ازو دلی نه شادی

خوش وقت کسیکه دامن افشاند ‌ ‌ ‌ بر سود و زیانش فاتحه خواند

آن قطب زمان که شاه میناست ‌ ‌ ‌ بر عتبهٔ او فلک جبین ساست

در لکهنو صاحب ولایت ‌ ‌ ‌ در مرقد او ز رحمت آیت

خلقی طواف تربت او ‌ ‌ ‌ زوار در سعادت او

بشری پی تو لکهنو که خاکش ‌ ‌ ‌ این در ثمین و راست و لکش

خوش جلوه گر است چتر منزل ‌ ‌ ‌ نظارهٔ او فضا کشد دل

استاده کنار گومتی مهر ‌ ‌ ‌ هر کس ز نظر بهش برد بهر

فرحت بخش است ترا بیامن ‌ ‌ ‌ بادا سر سبز و خرم آمین

وان مدرسه است فرح بخشا د ‌ ‌ ‌ عمرش چو آنهمه بیست بس باد

ای لکهنو فرصت است بس کم ‌ ‌ ‌ معذور همه دار گر شود دم

خطاب به بندر بمبئی و کلکته

ای بندر بمبئی و بنگال — شهر ظلمت یاور غندقه و آصبال
فلک و سفن تو مرکب ملک — با واسطون زغرقه و هلک
بس لبن ز نفائس و رغائب — آری و بری برای صاحب
گرمست هند از تو بازار — روزافزونست ربح تجار
سودای تست هند و جاپان — چین و عرب و فرنگ و ایران
در هند فروغ و رونق از تست — گشتند وسائل دگر سست
آلات صنائع آر و هر فن — ز امریکه و انگلند و جرمن
از دولت و مال هند پر کن — در کیسهٔ زر ز بگوش و برکن
در صحن تو حاضرند تجار — از هندی و پارسی بسیار
صاحب سفن و توانگر از مال — صاحب همم و گزیده اعمال
گر از ره لطف بر سر آئی — باید هند از غمش رهائی
آب تو مدام در فزون باد — باد تو همیشه رهنمون باد

خطاب به آفتاب

ای تافته قرص زر همه روز — آئی چپ و راست بر سر از سوز
دینار زر از چه وانمائی — بی سود اگر بکف نیائی
از روزن خانه چون کشی سر — روشن شود از تو ظلمت اندر

گیرو اگرت بدست نادان　　بیرون جهی از کفش درخشان

زر راست گران فلز مشهور　　هستی سبک از جهان مشهور

پیچیده بسی وهم گرانی　　بس بو العجبی ازانچه رانی

بر صفحهٔ لاجورد اشگرف　　عشر زری بجای شنجرف

زر می کند و نشان کسری　　حرفی که جهان بهم بهم برسی

قوس قزح است از تو رنگین　　رنگ شفق از تو یافت آذین

سرمایهٔ عشرت جهانی　　پیرایهٔ دولت جهانی

روزی که زابر رخ بپوشی　　وان غمزه و ناز را فروشی

قسطاس فلک ز عدل ریزد　　شماس زمین ز جا نخیزد

در نعت حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم

ای صدرنشین قاب قوسین　　قوسین تراست حاجب عین

ای آنکه توئی وسیلهٔ مقصود　　موعود ترا مقام محمود

ای خاتم ختم را نگینی　　هم خواجه تاش و هم کمینی

گیتی فرزند چون تو کم زاد　　پشت فرزند دگر نزاد

خم بهر تو گردن سلاطین　　خاقان ختن ترا رطب چین

نگذاشت پی رواج اسلام　　تیغ غزوت ز روم تا شام

شام است ز فر قمت شوم　　رام است ز ور نعمت روم

برّه است ز تو شیر گردون
تره است بخوانت سنبله دون

شد حصه ز خضر نیت دو پیکر
از سهم کمانت خسته دو سپر

وانکس که برحمت امان خواست
زاستبرق بزم مهد آراست

پیش تو بپاست عقل اول
با قدر تو کوه قاف خردل

سیمرغ ز خوانت ریزه چینی
عنقا ز تو زاویه گزینی

در سایهٔ رحمت جهانی
آسوده ز بخت کامرانی

من هم به درت امیدوارم
زین پیش مدار زار و خوارم

در تضرع

خاک تو ام و ز خاک کمتر
یکره ز کرم بخاک بگذر

در رهگذرت فتاده ام من
چون خاک سبیل جاده ام من

بارے چو نهی قدم برین خاک
فرقم گذرد ز هفت افلاک

بر ذرهٔ خاک تابد ار شید
می رخشد و رقصد همچو ناهید

نشگفت اگر بخاکم آن تاب
افتد کندم ز سر زر ناب

گیرم که من آن فتاده خاکم
آلوده سیاه و ضعفناکم

گر دست زند بدامن کس
افشاند و بر زمین کند بس

لیکن عجبی نه از کریمان
کارد رخ خویش با لئیمان

بر من نظری که بس تباهم
روشن گردان بخت سیاهم

هیهات که رفت فرصت از دست　　نیروی مرا زمانه بشکست

با این همه دستم ار بگیری　　کم پاے بیارم از دلیرے

صد درج جواهر معانے　　سازم بدر تو ارمغانے

امید قبول حضرت تست　　دل دوخته دیده خدمت تست

هدیه است اگرچه بس محقر　　روش مکن و بلطف بنگر

دانے که گداے بے نوایم　　جز مدح و ثنا دگر چه شایم (شائسته‌ام)

بپذیر که مور بر سلیمان　　پاے ملخ آورید بر خوان

بین بنده سر فگنده پیش　　بخشای و مرانش از در خویش

در بندگیش اگر بگیرے　　شاهے کند اندرین فقیری

ای خواجهٔ دو سرا ازین پس　　مگذار مرا بیوزهٔ کس

دریوزهٔ تو مرا پسند است　　هرچه از تو مرا رسد پسند است

مقبول جناب خویشتن کن　　فارغ ز دگرم زمانه و من کن

در دیده و دل هواے تو باد　　جان افزایم لقای تو باد

خطاب بمولنا محمد اسحق رضی الله عنه

ای محیی (زنده کننده ۱۲) سنن (جمع سنت ۱۲) محمد اسحق　　تفسیر و حدیث از تو مشراق (آفتاب گاه ۱۲)

ای باب علوم از تو مفتوح　　آمد ز دست تجسم و دین روح

فیض تو صلاے عام در داد　　لطفت در استفاده بکشاد

در هند بهر کجا که درس است	پیوند گرفته از تو غرس است
اسناد خاندانت مشهور	ضعف از طرق روایت دور
نقاد معلقی ز مقطوع	مرسل تو جدا کنی ز مرفوع
شیخ حرمت بحل اغلاق	گفتی بعلن که ابن اسحاق
هجرت کردی و گشت دهلی	جسمش از جان علم خالی
انوار حق از رخ تو پیدا	برکات تو ز بعثت هویدا
یعقوب این برادر تو	مثل تو تقی حلیم و نیکو
رفتی هر صبح بر در جار	این سے طلبی تره ز بازار
می گفتندش که هست مطلوب	بقل و عدس و تره خوا خوب
تخ تخ ز رعایت و غم جار	اینک اثر صحابه کبار
می آمدے آن گزین ز بازار	وامان و کنارا و پر از بار
بر هر در خانه باز پسے	می بسپردی از آنچه گفتے
این حسن سلوک و این مواخا	با همسایه نیز هم اصلا
در ملک عرب شده معرف	با صدق و صفا امانت و عفت
آنکو کردے ز که جایش	بودی یعقوب ابن مالش
بوده عربی عرب وطن شد	چندی هند از وشش ختن شد
بر عاقبت است نام مردان	هیچ است دگر فلان و بهمان

عقبہ است مرا این جہان فانی	زود بگذرے عاقبت از توانی
ورنہ بعقاب اندر آیے	ہر چند عقاب در ہوائی
یارب بہ رسول بر عقبے	کن عاقبت نکو حسین را
امید قبولش از در تست	زان روی کہ بندہ کمترست

خطاب بمفتی صدر الدین غفر اللہ لہ

ای حضرت صدر ملت و دین	صدر اعلے و علم آذین
مفتی شریعت الٰہی	دانای حقیقتش کماہی
مستجمع علم عقل و نقلی	مرآت نفوس را تو صیقل
وسیلۂ ز تو بود بس منور	فیضان تو بہر طلبہ رہبر
خلقی ز تو بہرہ خلق دلدار	لطف تو بخاص و عام درکار
این مدرسہ تو بود معمور	از طالب علوم مشہور
تفسیر و حدیث و فقہ دومی	می کرد تمام منزلش طی
با اینہمہ علم و فضل بیغش	ذوق تو بہ نظم داشت ورزش
آزردہ تخلص تو خوش بود	داد تو زبان مدح فرسود
آزردہ ز تو ندیدہ ام کس	آزردہ ز حلم بود و بس
روح تو بخلد روح یاباد	جانت متمکن رضا باد

خطاب بمولانا مملوک العلی نانوتوی رحمہ اللہ تعالی

ای یافته علم از تو جانها — درس تو فتاده بر زبانها

روز و شب تو بدرس و تدریس — مشغول چنانکه حضرت ادریس

تعلیم و تعلّم از تو جان یافت — تشریف دگر بقد خود یافت

بودی بس وقف مستفیدان — ای معترفش عنایتِ وافدان

طلاب تو بوده اند بی حد — کان یافته از تو فیض سرمد

آن فیض ترا عجب اثر بود — چون کُن ز لبت همه خواص بود

تقویت سبق ز صدر دین برد — وسعت ز تبحّر تو برخورد

حاجی حرمین بوده تو — شانِ قدست نموده تو

زان بار که آمدی بجایت — جانها بسخن شدی فدایت

بودی قطرات اشک غلطان — بر ریش و رخت همی گهرسان

جای تو بجنت برین باد — جانت بجوار حق قرین باد

خطاب به مولانا امام بخش صهبائی دهلوی رحمه الله تعالی

ای حضرت اوستاد نقاد — صهبائی صاف کیش و قاد

خمخانهٔ فیض را گشاده — چون پیر مغان صلای داده

هر یک ز قصیده هاش مغلق — هشتم ز سبعهٔ معلّق

نثرش از نثره رفته بالا — شعرش به بلندتر ز شعری

طبعش ببرد گرو ز سلمان — دهلی نازد بخاک شروان

در علم عروض و هم معما — چون قافیه داشت ید بیضا

در فرس ز معضلات کان بود — کلکش گره از خطاش بکشود

صافی سینه اش چو آبگینه — دور از غش و میل و حیف و کینه

شیرین سخن و خلیق و پرمغز — در بخشش چو جان همه نغز

سوگند خورم بحق دادار — دیدم نه ازو کسی درآزار

نیکم پدرانه تربیت داد — فریاد ز بیکسیش فریاد

ناکرده گناه خون او ریخت — هنگامهٔ عذر محشر انگیخت

بر شهداش باد روزی — در قرب خدا بدل فروزی

خطاب بمرزا نوشه غالب غفرله

ای غالب دهلوی سخن سنج — بودی ز جواهر سخن گنج

در نظم روانست سکهٔ تو — در نثر چو بحر بر کهٔ تو

آوازهٔ تو گرفته اطراف — از هند و برون از و باکناف

آزادانه روشش که بودت — فرق از فلک بلند سودت

آن یک خواجه که رفت زندان — در محفلی شد تذکر آن

گفتند نماز را مجاز است — گفتی قید دگر نماز است

رندانه خم و چم تو خوش بود — کان مهر تو در قلوب افزود

هر کس به تلمذ تو فاخر — مسلم همه بود یا که کافر

ازبسکہ بلند داشت معنے — شعر تو کہ بود ارمغانے
گفتے جاہل کہ بے معانیست — حاشا کہ بخاطرش گرانیست
می بستودی تو سرور انزا — سر با تو فرود برترانزا
نام تو بلند بود غالب — مرزا نوشہ اسد و غالب
یزدان احد ترا ببخشاد — رحمت برروح پاک تو باد

خطاب بمیان ذوق ملک الشعرا غفرلہ

ای حضرت ذوق شاہ اُستاد — شاہ شعرا خطابت افتاد
نے زانکہ تو اوستاد شاہے — گشتے بہ خطاب خود مباہی
بل بر ہمہ شاعران غبرا — سر آمدہ چون بہ نحو فترا
ختم است بنطق تو فصاحت — نازان بکلام تو بلاغت
با این زقصائد مطوّل — گفتے کہ روان ست آب جدول
مردم ہمہ را قصیدہ از بر — خوش خوش میخواندہ اند یکسر
خلقیست مقر اوستادیت — ہم معترف نکو نہادیت
نے از تو قصیدہ آبرو یافت — ہم چہرۂ خود غزل ز تو تافت
مضمون غزل غزال دررم — الفاظ غزل روان چو زمزم
رخ تافتے از مشاعرہ ہا — شاہت بگزید بر رعایا
رحمت برجان پاک تو باد — جنت ز تو نیک باد آباد

خطاب بمؤمن خان مؤمن دهلوی غفرله

ای حضرت لاابالی مؤمن | اوستاد توئی به شعر فاطن
شربت بمثل چو آب کوثر | صافی سخن شیرین روان تر
آب و آتش بهم سرشته | ساحر مؤمن عجب کرشته
بر استادیت اعترافست | آنرا که دل از نفاق صافست
از علم نجوم کامرانی | احکام وراچه خوش بیانی
نازک بدنی و کش خرامی | چون سرو سهی سبزفامی
نه از سنگ رهت خبر بجالش | نه از رهگذر دگر سگالش
پای تو روان و دست جنبان | زیرین نظر و نگه بدامان
مستغرق در خیال معنی | هر دم بزنی ز فال معنی
می زیستی همچو سرو آزاد | قمری صفت از تو اهل دل شاد
خوش رفتن تو بیادمن بد | وان گفتن تو کاین چه داشد
خوش گفته مصرعی چه گوهر | بیگانه چمن [illegible] ترا نگر
نیکوتر از آن که کرده ضم | مؤمن هین تو پهر نه آئینگی هم
راضی ز تو باد کردگارت | مقبولش باد کرده کارت

خطاب بمیر پنجه کش دهلوی غفرله

ای خط تو سیه به خوشخطان را | کلکت سیهی تختگان را

سر پنجهٔ خط قسمت خاص و هم عام / هر کس ز خطت کند جلا وام

تا پنجه سر جملهٔ خوشنویسان / خوش کرده همه خطت بدیسان

کز مفرد و هم مرکب تو / آورده بدست خویش هر دو

زیب سه قطعه و چهار کردند / سرمایهٔ افتخار کردند

پنجه زن و پنجه گیر ماست / پنجه گشت ازچه خواند عامست

آنگه تو پنجه سبک فتی / مشکل که سلامت از تو رستی

گویند همه که پنجه گیری / داوش غلیان بدل ضمیری

انگشت زنش چنان بیفشر / کاشگافت بنان ضمیر او مرد

درگشتی و فن حرب استاد / نفگند سپر بهر که افتاد

وادی تعلیم پنجه گیری / باشش خطا ای عجب دلیری

حق خط کشدش ز عفو و غفران / بشری رسدش ز خلد رضوان

خطاب بشیخ بدرالدین مهرکن نقشی تخلص غفرله

ای نقشی نامدار صناع / یاقوت رقم خطاب و طباع

دست تو ببوسد ار عطارد / نشگفت و مکن ز خود عطا رد

در هند بفن خویش استاد / بودی و نگین و خاتم اشهاد

کنده یده بس که مهر شاهان / هین زیر نگین تو بدخشان

روشن شود از نگینهٔ تو / چشم دل ما چو سینهٔ تو

تا چند کہ جہان بسے گذشتند | بر صفحات نام خود نوشتند

لیکن گل سرسبد توئی بس | برتر ز تو ہان نشد دگر کس

رستے و تراست نام زندہ | در دہر خجستہ چو تو بندہ

بدر و سینہ و عمر کن ہم | بدر است بمہر تو نخستہ

سے نقشے موزون تخلص تو | گو و مگو ہر چہ گوئیت گو

اخلاق نکوت یادگار است | مردانہ ذکر خیر مایہ است

انجام تو ہست بخیر بادا | انظار تو خلد سیر بادا

در نعت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم

سرآمد و سرور و سرمد | حمد ازل و ابد محمد

در بحر وجود در مکنون | علت غائے کن فیکون

فلک است فلک بہ یم قدرت | ملک است ملک ز تخم صدرت

زیر جد تو ل زبرجد | فرقد تست فرق فرقد

شان تو آیت عبد ربی | ہم ادبنی فاحسن ادبی

طغرائے رسالت تو یسین | طہ تو و قیع بہر تمکین

سدرہ است نشیمن بریدت | طوبی است مظلہ نضیدت

ن والقلم آیت بہ تعظیم | لوح محفوظ لوح تعلیم

ہر شام تو بدر و لیلۃ القدر | ہر شب ز رخ تو لیلۃ البدر

شام تو شب برات داده　　قدر تو بهدر رمات داده

شب از تو گرو بسر و از بدر　　از نور ظلم فزود و در قدر

آوخ آوخ ز خم شبستی　　گر تنگ ظلام باز رستی

سودائے سواد درد و غم　　ساز دچمن شگفته باغم

نبود عجب ار سیاه روئی　　عمدیده رسے سپید موئی

از دولت ای شه زمانه　　افتد ز هلاک بر کرانه

عذر من اگر شوے پذیره　　گردد چشم نظاره خیره

نشگفت که این سواد روشن　　زانگونه شود که گل بگلشن

نصروشم ازین سواد پرسود　　گرچند دهر ز نام جود

هندوے تو بودنم خوش آید　　کش کار بود از گون نماید

از در نروم اگر برانے　　گردم سر تو اگر بخوانے

من هر چه بوم تو کار خود کن　　پا کم گردان تو از سر دین

من بعد نه دیو باره یابد　　فی نفس حشرون ز پنجه تابد

سپهر نه نجا کم ار به آتش　　من باشم و خاک پات بالش

ببرد چون ذره ذره صرصر　　جانم سر کوت باد بردر

خطاب بمولانا محمد فخر الدین قدس سره

اسے فخر مفاخر و معالی　　مولانا فخر دین دهلی

فخر متاخرین فاخر — طاہر بشا تحسین طاہر

در عالم فقر آفتابے — ہر ذرہ ز تو کند شہابے

شاہے کہ تصرفات فاشش — زد بر سہ و چار و پنج و ہم شش

تائب شدہ سارقے ز حرام — پیوست کہ نقش لنگر جام

گفتا کہ چہ خدمتست فرما — فرمود کہ پاسدار در را

مسکین شب و روز بودی بر پا — گردید شدہ بہر خواجہ منتظر

ہر وقت کہ آمدے در حجرہ — جا در نظرش ہمے گرفتے

دہ سال و یا دوازدہ سال — بگذشت ہمین یگانہ منوال

روزے ناگہ دلش ز جا رفت — پیچید و گذشت و زجای بر تفت

سر بر قدمش نہاد کاے جم — یک دم نظرے بسوی من ہم

خواندش بر خود بگوش ہوشش — گفت آنچہ گفت و خاست جوشش

سرمست شد و طپید و غلطید — حیرت زدہ گشت ہر کہ اش دید

گوئے کہ ز بادہ الستش — در جام فنا و کرد مستش

دیگر شخصے کہ دائم الخمر — بود و مخمور ماندے آن عمر

بیعت کردش مگر بدین شرط — کہ منع نباشد از مے و فرط

فرمود بلے و لے تو شے — پیش من و چشم از ین بپوشی

پذرفت و برفت خانہ خویش — وانگہ میکرد در دل اندیش

کاکنون هر لحظه در خرابات / زوّش نشود که فات مافات

باشش شد پیر و نیست / دل شد چو کباب و گفت هی هی

آید دن چهرم بجواب باشد / خوش میکده و شراب باشد

برخاست ز قصر اسپجانه / بگرفت و دوید شادمانه

چون مصطبه را رسید پروید / استاده ز پیر و دید پیکر

فرمود که این خلاف شرطست / بشکن عهدی که خاطرت بست

شرمنده ز راه بازگردید / پیچید و شب انتظار می دید

شب پردهٔ ظلمتش فرو هشت / تخم امید در دلش کشت

گفتا چه عجب که در سر شام / شیخ آید و بیندم می و جام

لختی دیگر کنم من از صبر / تا خواب کند شیخ و هم گبر

چون نیم شب آمد آن هوس پز / رفته تیلاش دختر رز

بیچاره همین که میکده دید / برجست و عنان گسسته دوید

بیخویش همین که حلقه در زد / شیخش ناگاه بانگ برزد

کای خیره نه این طریق یاریست / پا در کش ازین که شرط کاریست

برگشت و به پس قدم فرازد / صدق آمده تا سرش فرازد

میرفت بخانه مویه کنان / وز اشک گرم چهره شویان

کای وای ز نفس سوختم وای / بر حال من ای خدا ببخشای

زین پس گردم نہ گرد این کار — بر عادت خود روم نہ زنہار

تائب شدہ از می و قمارست — توفیق آورد بر سرش دست

پوشید لباس پارسائی — نخ نخ ز تصرف آزمائی

یارب بطفیل رستگاران — بخشائے و رہان ز نفسم آسان [کلمۂ تحسین ۱۲]

دیگر ز تواضعش شمارم — از راوی خود روایت آرم

روزے کہ بہ فاتحہ بزرگان — گسترد فراخ و پہن از خوان

خلقے گرد آمدہ سماطش [سفرہ ۱۲] — با خویش نیامد از نشاطش

بر درش جوالقے سوارہ [شیمے از گدایان] — بر خر آمد کہ ہین زپارہ [بجز بخش ۱۲]

مردم بغذاش آوریدند — با یک طبقے دلش خریدند

گستاخ بگفت بخش این خر — کش نام بہ فخر برد ابتر

مردم بحضور آن شہنشاہ — خواندند این قصہ از تف و آہ

بر جست و دگر طبق بدستش — نزدیک ز نک خرامستقش

پیشش گذراند آن طبق را — وز فقرش داد یک سبق را

بستہ دست از پئے رزق را [۱۵] — شکر است شدم حارِ فقرا

تا چند ازین و آن بگویم — در شرح کمال او بپویم

روزے مردی ز خانقاہش — آن محرم راز بارگاہش

پرسید کہ ای فقیہ در فقر — فرزانۂ عصر یگانۂ دہر

۱۵ [illegible]

هین چیست مراد حافظ این / می‌سازی سجاده رنگین

بشنفت و نگفت از جوابش / شب آمد و پیشتر ز خوابش

زر داد ز جیب و گفت کامشب / بگذار بطریق رند مشرب

لرزید ازین سخن چو بشنید / بگداخت دلش بخویش پیچید

نی زهره که تا فتی ازان سر / نی تاب که کار بندد آن سر

زد کام ز جای خویش بشگفت / برحکم اشارت آمد و رفت

پیراهن نیلگونش در بر / کحلیش ازار پای اندر

بر سر ز عمامهٔ مقدس / پاکیزه سپید گون تقدس

یک جامه بدوش او فتاده / تسبیح و سواک و محکش داده

نرنک نرنک شده خرامان / روی نه رهی بخویش حیران

بگذشت ز سوق سوی برزن / رفته نظرش بفاحشه زن

زر برکف او نهاد و زان پس / در قرب نوافل آمد و بس

شب را همه شب نبود نش ایب / از ورد دعا که داشت در جیب

چون شب ز سحر فروغ بگرفت / افشاند سجاده و برون رفت

داند دل کاین شب جگرسوز / آورده چگونه بود در روز

چون روز شد آن یگانه مرد / آمد بمشیخ و خدمتش کرد

سیماش نظاره کرد و دریافت / کو کام ز انگشت و بر تافت

آن روز گذشت و شب درآمد — دیگر با شرارتش برآمد

اندیشه نمود کای دل تنگ — دریده بخوابیش جامهٔ ننگ

رسوای شدی بخاص و عامت — از صومعه دیر شد مقامت

امشب چو روی بجاے دیگر — طشتت ازبام افتد اندر

(رسوائی تو)

رو رو بهمان سراچهٔ دوش — کن جای دگر ز سینه فرموش

این گفت و روان شد آن جگر ریش — تا دیگر ازین چه آیدم پیش

زر داد بآن زن شبینه — از وسوسه صاف گشته سینه

او خود همه شب ز درد نغنود — وین زن همه شب ز گریه ناسود

چون گشت بیاض صبح پیدا — برداشت ز جاے خود مصلی

پرسید که شب چه گریه کردی — رنگ رویت زند بزردی

آهے سرد از دلش برآورد — پس گفت که ای نکو سیره مرد

بودم ز قبیلهٔ بلندے — اکنون افتاده در کمندے

در عقد نکاح شوے عمزاد — بودم با مهر وے بدل شاد

شبخون زده لشکرے بآن شهر — تاراج نمود و برد از آن بهر

مردم همه هر طرف پریشان — گشتند ز دست غارت شان

در دست یکے اسیر گشتم — سر تا پا خیر خیر گشتم

(حیران و سرگشته ۱۲ ابهار)

بفروخت مرا بدست این زن — لعنت بر کار این بد رهزن

روی تو بشوے من بماند ... دیدارت بسوی گریه راند

گفتا که چه بود نام شویت ... کز غمزه کرده است رویت

چون نام گرفت نام این بود ... حل معنی بیت گشته اش زود

یعنے کین مرد شوهر او ... بوده است و حلال بستر او

برگشت و بشیخ راز برگفت ... رازی چه بود که گوهری سفت

اینست تصرف و کرامات ... کز وی شده عقل همگنان مات

خورشید به لفظ دو جهانی ... تاریخ وصال او بخوانے

در شان حضرت شاه نیاز احمد قدس سره

قطب عالم مدار اعظم ... آن شاه نیاز فخر آدم

کشاف مسائل ادق است ... مولنا را خلف بحق است

مرسله راست واسطه العقد ... ذاتش پے طالبان حق نقد

خورشیدی بر سمار توحید ... ذره در پیش اوست خورشید

یک قطره ز بحر اوست قمقام ... یک لمعه ز امر اوست صمصام

دریاے حقائق و معارف ... بیضار خوارق و مشارف

سرمست ازل ز جام وحدت ... تر دست فن زوال کثرت

از هر که بیان تصوف او ... وز هر چه عیان تصرف او

گویند که منکران شهرش ... آراسته مجلسے ز بهرش

جمعی فقرا برو رسیدند آن قصه بگوش او دمیدند
کان طبقهٔ گمرهان گستاخ دارد منصوبه شاخ در شاخ
درویشان را برقص آرند یکسر سر ریشخند[استهزا] دارند
فرمود رویم هر چه گو باش اشراف بوند یا که اوباش
مستحسن نیست رد دعوت در مذهب ماست عین سنت
رفتند و سماع گشت آغاز دمساز شدند مطرب و ساز
مشتاق نظارهٔ میزبانان کایند برقص میهمانان
آن شاه سریر کبریائی فرمود نظر که هین چه پائی
جنبش آمد پدید درشان ماندند بحال خویش حیران
پس زلزله در نهاد افتاد نتوانستند با خود استاد
با آنکه نگاه داشت خود را هر یک میکرد راست قد را
اما چون نسبتش قوی بود هر هر کس را ز خویش ربود
افتاد یکی دگر غلطید آن بر جست و دگر رقصید
آن بیخود چاک زد گریبان واین خم گشته درید دامان
هر یک زان طبقه پریشان پاکوبان بود و دست افشان
شور و غوغا بمجلس افتاد برخاسته های های فریاد
پس مجلسیان که راه بردند عذر آوردند و توبه کردند

فرمود که گرچه رقص داریم
هم دیگر را برقص آریم

احوال و مقام او مبرهن
بالاتر از آن که گفته ام من

ای قبلهٔ عارفان آگاه
وی زبدهٔ خاصگان درگاه

فیض تو سحاب فضل یزدان
لطف تو شعاع مهر رحمان

یک قطره ز بحر رحمتت بس
یک ذره ز مهر رأفتت بس

صد تشنه شدند از تو سیراب
این خاک فتاده نیز دریاب

فتراک تو افسر سر من
وز خاک تو فخر افسر من

گردون گر ذرهٔ از آن خاک
خواهد نه دهم بحق لولاک

ور در بدلش ستاره بخشد
سیلم بگر فتنش نه جنبد

از دولت تو که بی نیازم
دست طمع سوی او نیازم

سرمایهٔ من نیاز من بس
نازم بتو وین ز ناز من بس

کحل البصرم ز خاک تو باد
حبل المتین از شراک تو باد

حضرت سید ابوالعلا اکبرآبادی قدس سره

منعم شده باز گشت منعام
آن سید بو العلا م علام

عالی است بزهد و فقر شانش
شهره است علو خاندانش

در سلسله نقشبند ثانی
افزوده بهار دین از آنی

در سلسله خاص چشت قوی
از خواجه خواجگان گرفته

سلطان ز ریاکاکسر دوبل تعلین کے بر اوقرض آن باشند ۱۲ لطائف اللغات

ممتاز ۱۲ صراح

نہ جنبانم ۱۲

خلقی انبوه بر فرارت — آیند و روند بهر زیارت

برکات تو هر طرف عیانست — فیضان تو ابر وش روانست

اول که دست دل مرا رفت — در مجلس حضرت تو بس زفت

فصل گرما و شب ز مهتاب — از روز گرو ببرده در تاب

یاران طریق یکدل و جان — جمع آمده کهکشان صفت کان

بنشستند و سماع وجد کردند — مجلس بیرنگ سنجده کردند

سیرفت بلند بانگ ها هو — گوئی گلبانگ ذکر یاهو

ما ما که مقدسان اعلی — بودند احسنت گو ز بالا

نور شب ماه و نور ایشان — با هم زده دست در گریبان

بوده رخ شب بزنده داران — چون ماه چهارده درخشان

هر یک ز رجال هفت در هفت — ششدر ز فلک ستاره هر هفت

صدر همه شان شه مظفر — کش چشم زمان ندیده همسر

نشگفت کلیم از سر طن — گفتی کاینک ز واد ایمن

در گوش رسیدیش انا الله — و اخلع نعلیک از سر جاه

نی دور بود که از شب قدر — بخشیده دادند بان شب بدر

یا از شرف قران سعدین — شب یافته بود زینت و زین

آن صحبت خوش کنون چو خوابست — در شیب فسانهٔ شبابست

تا چند ازین نمط سرودن | واز حسرت و درد دل نمودن
ہر حرف خلد چو خار در دل | ماند شنونده پاے در گل
پایان بہار ہان خزانی است | زردی پی رنگ گل نشانیست

حضرت حاجی لعل قدس سرہ

آن در حرم بہ از بدخشان | حاجی لعل است لعل رخشان
سجادہ نشین حضرت فخر | زو سلسلہ فقر را بود فخر
فردی کامل میان فقرا | بشرہ اش پی طالبان چہ بشری
مردے درد عوتش فراتر | بنہادہ نمک بجائے شکر
سے خورد وہمی ستود آنرا | تا صاحب خانہ چید خوانرا
آگاہ شد از خطا و میکرد | پوزش بہ نیاز وگشتہ بس سرد
فرمود کہ سہو شد چہ باک است | خاطر ز غبار و بار پاک است
روزے دیدند آن فتا را | پوشیدہ کلاہ ز ریعیدا
گفتند ہمہ کہ این چہ سر است | پنہان چیزے دران زبر است
فرمود کہ یک زنے کہن سال | اصرار نمود وگفت آن زال
کین یک کلہ است ارمغانم | بہر سر نہ دکن بہ شاد جانم
طوعاً کرہا بسر نہادم | آوردہ دلش بدست شادم
دہلی صدر خلافت او | خلقے خواہان ہمت او

ز و فیض گرفته جمع در جمع ... خود در همه نور بخش چون شمع

رفتی هر سال سوی اجمیر ... گشتی ز زیارتش نه دل سیر

دروازهٔ بلند چون رسیدی ... آن خرقه خود ز بر کشیدی

گفتند که این چه رسم و دابست ... فرمود که این ره صواب است

در حضرت اینچنین شهنشاه ... رفتن باید عوام سان راه

این خرقه و این عمامهٔ ما ... آنجا بجوی نیرزد اصلا

چون شام گرفت روز عمرش ... خورشید بکوه رفته شمرش

دیدند تن لطیف پاکش ... از کلمهٔ طیبه منقش

گفتند که این مگر طلسم است ... نادیده چنین ز هیچ جسم است

فرمود که شغل پاس انفاس ... بهر امروز داشتم پاس

بگذشت و جهان نمود پدرود ... جا نها بغم فراقش فرسود

سلطان نظام یافت مرقد ... بواب صفت ستان بر شد

ظلش بر فرق طالبان باد ... فیضش خضر جهانیان باد

حضرت شاه محمدی بیدار قدس سره

وقت است که آورم به تذکار ... از شاه محمدی بیدار (تخلص)

مقبول زمان خلیفهٔ فخر ... دلدادهٔ بوی نافهٔ فخر (نام ممدوح ۱۲)

ق

گویند که بود موج قوال ... آراسته بود در یکی سال

دهلی بحضور شیخ خود زود — وز محنت و رنج راه آسود
تقریبے بود بامدادان — از عرس همه بوجد شادان
چون مجلس عرس یافت ترتیب — فارغ ز گزند تهے ز آسیب
گرد آمده شیخ و طالبانش — خلقے انبوه با فغانش
وانگه ز سماع گشت آغاز — برخاست ز چنگ و ساز آواز
بوده است جماعتے ز قوال — بر زمزمه هاش شیفته حال
هر یک نوبت بنوبت آهنگ — بر داشته کوک کرد با چنگ
لیکن عجب اتفاق افتاد — کز نغمه شان نگشت کس شاد
حیران همه کاین چه هست نیرنگ — افسرده نشسته بزم و دل تنگ
گوینده همه ستوه (عاجز ۱۲) گشته — ساکن مانند کوه گشته
هر یک ز گروه صوفیان آه — میزد که دریغ وجد دلخواه
آنگه فرمود صدر مجلس — مولانا فخر دین پس از حس
کاریدهان فلان علی الحال — گر آمده است قوال
خدام بحکم کار بستند — آورده و خویشتن نشستند
موج آمده قطره زن بکاندم — بنشست و بزد ز نغمها دم
چون بانگ بلند گشت از موج — برخاست ز بحر طبع شان موج
غلطید یکے دگر باستاد — یک زلزله بمجلس افتاد

از هر طرفی زهای و از هوی / شوری بفلک رسید و بجوی

این بود تصرف شه صدر / کز وی زهلال شد مه بدر

آن ظن دگر که مردمان راست / در حق محمدی نه برجاست

شیخش کان عارف خدا بود / شمس متاخرین ما بود

جاسوس قلوب بود و فاش / جهلش نتوان گرفت و پرخاش

عرسش هر سال یادگار است / در آگره اش زبهی مزار است (جویا ۱۲)

یابد یارب بخلد آرام / گیرد از حسن عاقبت کام

در مدح حضرت غلام نصیر الدین عرف کالی میان دهلوی قدس سره

نوباوهٔ باغ خواجه فخر / دریتیم خانوادهٔ فقر

پیرانه صفت جوان رعنا / زیبنده قد و بروی زیبا

اندوخته فیض از که سلطان / خلف خلف جدش سلیمان (تونسوی شاه سلیمان ۱۲)

میگشت بگرد حجرهٔ او / شبها همه شب چو کبک مه سو

گفتند که انیست کرد و کارش / فرمود که سکینه طلب رش (باران ۱۲)

چندی در تونسه وقت گذراند / دست از همه متنعم افشاند

تن داده به محنت و ریاضت / بگرفت دلش ز خلق عزلت (نام جای در پنجاب ۱۲)

در بوتهٔ جانگداز تعلیم / بگداخت تنش مشابه سیم

تا آنکه بتافت زر نابش / افزود هزار چند آبش

برگشت بعهد کمال دهلی / گردید بعهد خویش شبلی

شد جای نشین فخر دینش / هم گشت فلک سپه رئیسش

خلقی پس و پیش طالب نور / یعسوب وش او میان زنبور

از فرط تواضع و تمکن / هم گشته قدش چو شاخ گلبن

دیدم که به پیشگاه خانه / میکرد جلوس خسروانه

مردم از هر طرف دویدے / در حضرت عرش رسیدے

میکرد قیام بهر هر یک / کردی پس و دستبوس یکیک

اینک خلق عظیم احمد / میکرد بروز آبا و امجد

جدّش که مرض نزار کردے / زیر قدمش چو غار کردے

تا فوت شود نه فرض تعظیم / استادی و می نمود تسلیم

هر جمعه پس از فراغ مفروض / آثار شریف گشته معروض

هر سوی ز نعت هاے دلکش / خوانده میشد بلهجهٔ خوش

آن حفظ قیام و آن مناقب / بر روی دل حاضران ثاقب

آن کیست ز خاصگان دهلی / وز جنس ادانی و اعالی

کز درگه آن مقرب حق / کردی بالبش نه فتح را دق (?)

لا سیما شاهزادگان را / چه پیر چه طفل چه جوان را

هم مرجع و هم مآب بوده است / [illegible]

منزلگه او بهشت بادا | یاد دشمن او را دوزخ بادا

در مدح حضرت شاه نظام الدین حسین سلمه الله تعالی

بر ذمتم آنچه فرض عین است | تحسین نظام دین حسین است
سلطان و سریر فقر جایش | صد جان گران بها فدایش
صاحب تلقین و قطب ارشاد | آن پیر هدی طریقت استاد
نقاد جواهر معانی | کشاف حقائق نهانی
مبدا تصرفات باهر | دانندهٔ باطن است و ظاهر
در بوتهٔ او هر آنکه بگداخت | مس شد زر ده دهی چو بنواخت
صراف حقائق و معارف | کهف فقرا و جان عارف
هردم در خانقاه او باز | بهر مسترشدان دمساز
شاهی و جهان بزیر ظلش | وابل بی طالب طلش
هم از نیاز از سر ناز | نازنده بدو نیاز و هم راز
شانش شان شه نیاز است | هر طالب او چو شاهباز است
عمرش صد سال و بیش از آن باد | فیضش همه خلق را رسان باد

خطاب به حضور سید مظفر علیشاه قدس سره

ای خواجهٔ راستین مظفر | وی کعبهٔ پا و طین موقر
الیاس هدی و خضر ارشاد | قسطاس نبوی و قطب اوتاد

سیما ز نکوییش پیکر نور / ملقا به سروش و جلوهٔ طور

مستغرق قعر بحر معنی / مصداق حدیث من رآنی

دریا و خداست خود فراموش / هستی پی او گشاده آغوش

بُرده سر فقر تا ثریا / از هر دو جهان دلش مبرا

هیبت سر پرور جلالش / انس آمده در بر جمالش

رم از دل او نموده آرام / خواب از چشمش گرفته نی کام

رو در همه و ز همه فراغش / سازد نه بما سوا دماغش

اقنوم اوست ترک و تجرید / اسنی ز فقر و است و توحید

از سنت نبویش چه باکست / طبعش ز تعلقات پاکست

با جذبه بُد و خبر ز تشریع / آوردی سر فرو به تسبیح

مانند صدف دهن گشودی / صد لولوی تر برون نمودی

وانگه ز معارف و حقائق / گشتی کشاف هر دقائق

بودی معنی ز لفظ تابان / چون جرم قمر ز ابر تابان

صورت ز میان کناره جستی / معنی بعیان شهود بستی

بودی چون ذرهای مشوش / ارواح بشان خویش مشوش

ما تا که گوش چو لقمه صدور / پیکر و اجیار و نشر مقبور

فیضان سخن ... / پیکر وی کار ابر آذار

آذار نام ماه اول ماه بهار است از سال رومیان و بودن آفتاب در برج حوت ۱۲ برهان

خوش وقت طالبانش بودی · هر یک را از خود ربودی

بی زمزمه و بدون قوّال · می یافت از و تغیر احوال

یا خود میگشت ذکر جاری · زانگونه کلامش بود سازی

ارباب مقام و اهل تمکین · بر جای خود آمدندی ز آئین

در مجلس آن ستوده هر سو · سودی بخواص عام پهلو

میکرد نزول خیر و برکات · بر مجلسیانش از سماوات

بود الف و دو صد و نود نه آن سال (۱۲۹۹) · کا سود به قرب رب متعال

لیل دهم ربیع اوّل · لیل القدر است بس مُتَقَوَّل

زان روکه شبش شب عروس است · وصلش که رحیق فی الکؤس است

امروز ز خاک تربت او · صد نافهٔ مشک میدهد بو

گو عارف باخبر که یک دم · پیشش بنهد دو دیده برهم

بس ضامن اگر به خویش ماند · در دم ز خودیش وا ستاند

گیراست کمال نسبت او · طوبی پی شان رفعت او

بر صفهٔ پاک و نیک پدرام · بین الاب و جد گرفته آرام

اب کیست ورا شه منور · امجد جد او تخلص اصغر

جد است یمین پدر یسارش · ولداده یمین اب یسارش

بانا که میانه در پیمبر · وز هر دو طرف دو یار همبر

یا گرد قطب فرقدین است ۔ یا آنکه صحابه ذوالیدین است

سعدین قمر غنه شد قمررا ۔ یا خانه عطار دست جوزا

یا کعبه شرع و بیت مقدس ۔ یا روضه مدینه گشته آنس

هر سال خلائق پرانبوه ۔ چندانکه شمار گرد استوه

بر گرد مزارش جمع آیند ۔ فیض و برکات در ربایند

خاکش مرچشم را ضیا باد ۔ یا بش برروی خلق وا باد

خطاب بعم حافظ علی بخش قدس سره

خواهیم ز خوان نعمت بخش ۔ صنواب من الا علی بخش

تنها نه تو عم بنده باشی ۔ تو با پدرم که خواجه تاشی

اصلست شجر یکی و بر دو ۔ حاجی لعل است شیخ هر دو

از من دعوی نه عمدگانه است ۔ بل عجز و نیاز بندگانه است

پرسید یکی نجیب دین را ۔ گوید متوکل هر یک این را

کای خواجه برادر نظامی ۔ سلطان مشائخ گرامی

گفتا که بلی برادرم من ۔ اما اخ بطن ظاهرم من

تا آن اخ باطنش که باشد ۔ یعنی شرف نسب چه باشد

طفلی و سلام من خوش بود ۔ نازی و نیاز دلکش بود

پیری و صد عیب و پای بخشی ۔ یا للعجب ار بمن نه بخشی

برمن کرمی ز لطف و احسان / هستی ز مقربان سلطان

تو صاحب نعمت هزاری / مپسند بمن دگر ز خواری

یاور پی بنده همتت باد / حامی چو من حمیتت باد

در صفت جد حضرت محمد فخر الدین قدس سره

دل بیکشدم بجانب جد / فخر الدین آن جد ممجد

بگداخته در ریاضت و فقر / در ساخته با قناعت و صبر

پیر روشن دل و مبارک / با اهل و عیال هیچو تارک

مقبول حضرت الهی / خلقی بنظاره اش مباهی

دیدم من یکشبی که در خواب / کردم طرفی عبور از آب

وانجا یک مسجد و مزاری / خوش بود کنار جویباری

گوئی بزیارت دو اعمام / جمع آمده اند این و آن هم

خدام تبرکات دادند / سرپیچ و نقل و شکر و قند

آنگاه بطرف من ز شفقت / سبحه بنهاد و کرد رخصت

دیگر احمد برادرم را / در عالم خواب گشت رویا

گو هست شرف زیارت / از احمد صاحب رسالت

این هم بطفیل آن سخی بود / ورنه ز گدای او غنی بود

[illegible]

دیگر اخ من بشهر سورت / دریافته پیر خضر سیرت

در خدمت او مدام گشتی
در دل تخم امید کشتی

بارے اظہار کام خود کرد
آمد بروان از نہاد او گرد

ہیچ از پاسخ ندا دآن پیر
تا زد سوے ببتی زشگیر

آنجا عرض نگر رش رفت
فرمود کہ چیست اینہمہ تفت

در حضرت نا نصیب توفیت
بنشین چہ بر و چہ پاکہ می ایست

گفتا چہ کنم کجا روم من
از حضرت چون تو محترم من

فرمود بخانۂ تو بخشت
بیرون تازی چرا ز خشت

گفتا کہ مرا نشان از ده ده
تا خشتہ نگردم از ده آن ده

فرمود وہم جواب فردا
شد روز دگر برفت آنجا

فرمود کہ می شمار اسما
از پیر و جوان بخانہ یکجا

چون نام مبارک وی اشنفت
این پیر بدامے نست برگفت

رونائے است مرقد او
تابندہ از وست فرقد او

اعلی جنت سرای او باد
ابر رحمت بر و ببارا د

شاہزادہ سید اصغر علیشاہ سلمہ اللہ

بر روے زمین است سید اکبر
جلاب قلوب شاہ اصغر

بر جیش زمین مدح نیست بر بر
نیکو خلف سہ مظفر

ہر گونہ کمال و فضل و جوہر
در ذات ستیل او ست مضمر

اما چو نانکه مایه افتخار — مجمل باشد میان اشعار

در کسب علوم روز و شب غرق — حلم و ادبست پای تا فرق

علم است جمال روی معنی — علم است کمال بوی معنی

برنا و چو پیر پر ز دانش — تلمیذ و چو اوستا سگالش (استاد ۱۲)

خُلق نبوی ز خو پیش ظاهر[1] — خَلق ابوی ز روش باهر

ویدم نه کسی از و در آزار — با مهر و وفاست سخت دلدار (مهری ۱۲)

رشد است و صلاح در جبینش — آئینه ندید موج چینش

هردم رخ اوست در تجلی — ولها ست ز دید در تسلی

عمرش صد و بیست سال یا رب — یا بدر شدش کمال یا رب

حضرت حاجی وارث علی شاه دیوی سلمه الله تعالی

گر یار کسے بر سر زمین است — حاجی وارث علی گزین است

یک جامه و پاؤ سر برهنه — نه از دزد غمش نه بیم شحنه

سیاح جهان زهند تا روم — بگذارده هفت حج مقسوم

هرگه که نظر فتد بر اندام — گوئی حاجیست بسته احرام

سر هشته برهنه پاؤ هم سر — نادوخته جامه الیش در بر

هم پیکر اوست نور باران — هم منظر اوست طور سامان

یکجا نبود قرارگاهش — سیاره چو آفتاب ماهش

[1] صنعت ترصیع که باصطلاح علم صنایع و بدایع موسوم است ازین بیت ظاهر و بیشتر مرصع ۱۲ منه

خلقیست مریدونیست تلقین — جز صوم و صلوٰۃ انیست تکبیر

دوزد نه بکس نظر چو نرگس — ورشه بود و گدائے بالکس

گیرد نه درم کفش نه دینار — جود است و کرم بدیده اش خوار

نخ نخ شه کامران طناز — وارسته هم از نیاز و هم آز

دیدش (کلاه تحسین ۱۲) یکے نه بار دیگر — بینم اگر آیدم میسر

طومار دراز باد عمرش — بینم رخش (رخسار ۱۲) و عذار حمرش (سرخ ۱۲)

در مدح مولنا عبدالرزاق لکھنوی رضی اللہ عنہ

بر وآنکه ز پیر بانسوی (شیخ عبدالرزاق بانسوی ۱۲) بود — عبدالرزاق لکھنوی بود

مفتی شریعت و طریقت — مانند جنید در حقیقت

پیرے دانا و آزمون کار — رفتار همان که داشت گفتار

بر جادهٔ شرع مستقیمے — در راه سخن چه بس عظیمے

وعظ و میلاد خوانئ او — خوش بود ز نکته رانئ او

از علم سلوک و هم ز اسرار — داند آنکس که بوده اش یار

اما سخنے کز و شنیدم — بوی صحت از آن شنیدم

در سال یکی سماع کردے — گوینده جامه ز و ستردے

خلقے انبوه گرد و پیشش — هم از بیگانه هم ز خویشش

می جستندے تبرک از وی — تقویٰ تو رعشش ببین هے

کامل بدیار لکھنو بود — معروف چنانکه شاید استود
روزی چنداست کز جهان رفت — بارد باران رحمتش زفت

مولوی عبدالحی لکھنوی رضی الله عنه

کهف علما کهف اماثل — عبدالحی آن ادیب کامل
بگرفته از و نقیر و قطمیر — درس صحف حدیث و تفسیر
در وعظ و خطاب بحر قمقام — در بحث و مناظره چو صمصام
سباق چه در علوم نقلی — وقاق چه در فنون عقلی
آنکس که ز سنتش قدم رفت — دستش ز نزل خاص نگرفت
سنش کم و بیش او ست افزون — هر سنت او بطرز مسنون
پاکیزه رخ و شگفته منظر — با حلم و کمال دین موقر
هیهات که در سن جوانی — شد ختم کتاب زندگانی
حاضر سه کتاب خانه بودش — پیدا و بدرس و وعظ سودش
هر سو ز کتب فتاده انبار — هر کز صفت او نموده اقرار
در خلد برینش مقعد صدق — بادا ز کمال رافت و رفق

مولوی فضل الرحمن مرادآبادی سلمه الله تعالی

درویش محدثی نکو شان — چون اسم خود است فضل رحمان
پیوسته در مرادآباد — دارد اوقات خویش آباد

از دور و دراز ره قوافل
آیند بپرسش به حل مشکل

گویند که مشرف خطر اوست
تیمار مرض وش به نیکوست

یکشب مهمان خورد ز دعوت
روز دگر و راست رخصت

دارد نه طمع ز خلق درویش
گرچه بودش ز فاقه دل ریش

دیدمش یکی نه بار دیگر
خوش اخلاقست و پاک گوهر

از طرف خوارق و کرامات
داند آنکس که رفت تارات

پیری است معمر و خداترس
تفسیر و حدیث میکند درس

خلقی بکمال او مقر است
با شیخ مجددش ز سر است

عمرش آینده در فزون باد
برکات او ز حد برون باد

(دیده ور شونده ۱۲ منتخب)
(بمرات ۱۲)

سر سید احمد خان ستارهٔ هند دهلوی سلمه الله تعالی

فرزانهٔ وقت و راد اوحد
پیرایهٔ قوم سید احمد

صاحب تدبیر و رای صائب
بر روی زمین شهاب ثاقب

تخم تعلیم قوم او کاشت
اعلام تربیت برافراشت

هر سال ز قوم خاص اطفال
نوخاستگان باغ اقبال

تعلیم علوم یافته اند
سوی لندن شتافته اند

آنانکه بکام خود رسیدند
وز ورک معاش آرمیدند

واین ثمرهٔ جهد کامل اوست
تصویر فیض شامل اوست

(دچو از دوستی ۱۲)

حق شکرش بجای آرند — ذاتش را مغتنم شمارند
دار العلمی بنا نهاده است — از بهر علوم خوش فتاده است
قومی افتاده را برآورد — از ظلمت جهل و محنت و درد
حق عمر دراز بخشد او را — کامش بکنار باشد او را
قوتش یار و خداش یاور — بادا که شود نهالش برور (باروره ۱۲)
بر مدرسة العلوم آرد (ثمره ۱۲) — از چشم بدش نگاه دارد

منشی نولکشور سی آئی ای سلمه الله تعالیٰ

انگش تذکار نک ضرورست — سی آئی ای نول کشور است
لَوْ اُذْکِرَهُ فَقِیهِ لَا بَأْس — خیر الناس است ینفع الناس
آن کیست ز طفل و پیر و برنا — کش نام نگیرد از تو لا (دوستی ۱۲)
مهرش زده مهر بر دل عام — خلقش آورده خاص در دام
هر بقعه نهد کتاب خانه — کان کسب علوم را بهانه
بهر تعلیم و تربیت را — کرده سرکیسه خویشتن وا
عون دار الشفا مرضا — در قلب نکوش یافته جا
عمرش نخلی خجسته بار است — پربار و چو پور یادگار است
امروز درین دیار همتا — در همت و عزم اوست یکتا
بایسته زندگانی او — ق — شایسته کامرانی او

بطور اقتباس است از حدیث خیر الناس من ینفع الناس بهترین مردم کسیست که نفع برساند مردمان را ۱۲

صرف حسنات و خیر بادا | وقفِ احباب و غیر بادا

منشی عبدالحی عرشی کاکوروی غفر الله له

آنکس یادم بقلب ناشی است | عبدالحی تخلص عرشی ست
واقف از اصل پارسی گیر | ژند و پاژند و هم وساتیر (شرح کتب زرتشت ۱۲)
نتوان بقصائدش ستودن | خاقانی وقت فرخی فن
بودیش غزل شگفته شاداب | مانند دُرر زر آب و هم تاب (نام شاعر معروف ۱۲ — نام شاعر مشهور ۱۲)
در طینت پاک او مخمر | مهر و صدق و وفا و هم فر (جمع دُر ۱۲)
صاحب عزم و غیور و درّاک | دل خوش کن محرمان غمناک
از فقر و فنا گرفته بهره | صاحب دل بود و اهل زهره
بودش نفسی چو صبح خیزان | چون ابر بهار اشک ریزان
هیهات که از میان ما رفت | در سینهٔ ما گذاشت از تفت (گرمی ۱۲)
شد تلخ ز هجر زندگانی | آوخ آن دوست و دوستکانی
فردوس برینش جای بادا | روح و ریحان جزای بادا

در ذکر غدر سنه ۱۸۵۷ عیسوی

آن فتنه که خاست بر سر هند | راحت برده ز زاهد و رند
تاراج شدند خاندان ها | گشتند هدر چو باد جانها
از هند رفاه رخت بربست | هر سر که بلند گشت بشکست (احلال چو ۱۲)

ره پرخطر و بشهر آشوب — نا مرغوبات شد چو مرغوب

هر سو بر خاست تاخت و تاراج — روز روشن شده شب داج

رفته از دست ساز و هم برگ — میخواسته شد بآرزو مرگ

این شورش و این نهیب و زلزال — کش هند ندیده بود صد سال

شد آفت جان و مال مردم — آفت چه قیامت از تلاطم

آوخ که بسی زنامداران — در زیر زمین شدند پنهان

چون فوج ز شاه وقت بر تافت — ملکش بر خود قباد گر بافت

در عام و خاص و راس و مرؤس — تمییز نماند هیچ محسوس

سیم و زر و حله‌های زرین — رفتند بباد همچو سرگین

صد در صد از کتاب خانه — نرخ هیزم گرفته لانه

صحرا آباد و خانه ویران — شهری در کوه و دره حیران

بر سر نه کله نه کفش در پا — نسناس صفت دوان بصحرا

مکشوف الساق آن خواتین — بودند که ذرق و تاق گل چین

طفلان همه خسته پا و گریان — بر خارهٔ سنگ گرم بریان

لشکریان بوده جمله در شهر — از نقد و متاع و جنس بهر

آنکس که ز حکم فوج سرتافت — هم از دم تیغ سرش بشگافت

بر همچو ورانش عرصه شد تنگ — بستند ابر شکم بسی سنگ

اتفاقا

افغان خیزان دوان و حیران | دیوانه صفت نوان خروشان
نے بر دل عامیان اثر کرد | برده ز نهاد عاقلان گرد
شد رای خواص نیز وارون | اژدر پنداشت گنج قارون
این سنت کردگار خلقت | قومی گرشاه و گربه دقت
اندیشه بنفس تا نگردد | حالش متغیر هم نگردد
مردی گر خار و سنگ در راه | بیند چپ و راست تا ز واگاه
پس بو العجب آنکه هوشمندی | بر حلق گره زند ز بندی
داند که هلاک از آن شود مرد | و این دانش او اثر کبیش کرد
اندیشه ز جای گر نه رفتی | دست از آزار بر گرفتی
نے پای عوام ملک لغزید | هوش از سر سروران بپرید
آن یک هندی حقیقت آگاهی | شد با سر خویش هرزه پیمای
سه روز سفر ز جای کردند | با حسن سلوک ره سپردند
روز چارم که گشت سرمست | دل آن سر را برفت از دست
کین بهر چه آه در پی ماست | ما ناکه بقصد جان ما خاست
فرمود که در درخت آویخت | ناکرده گناه خون او ریخت
کس را بکسی اعتماد کم بود | آورد برون یکی از دگر دود
شوری و شغب بلند هر سو | بانگی از گیر و دار و هاهو

(حاشیه: یعنی حقیقت گند و گلو ... ۱۲ غیاث — سردار ۱۲ — فریاد زنان هم ... ۱۲)

راحت از هند گشت رخصت
پدرود شد عافیت ز وحشت

میزد سر خود یکی بدیوار
رو کرد دگر بناخن افگار

کای چرخ ستمگر این جفا چیست
با اینهمه رنج چون توان زیست

مردیم و هنوز کج ادائی
تا چند ز زور آزمائی

لب خشک و ز اشک چشم پر نم
رخ زرد و جگر برشته از غم

تا کی بکشیم محنت و درد
گشته دل ما ز مهر تو سرد

فرزانه و ارجمند حیران
انگشت گرفته زیر دندان

کاین واقعه سخت جانگزا ایست
بل جان کاه و الم فزا ایست

نی چاره کز عهده اش برآئیم
نی صبر که زحمت آزمائیم

هیهات که رفت کار از دست
وان دست ز کار رفت و بشکست

زین جست اگر ز فتنه زاید
کو دست اجل که در رباید

دستان امروز بودی بر جای
دستار فرو فگندی در پای

غمخواری ازان عدا دین است
کز غمخواری شد هر یکی پست

نی رفت ز عیشش به تاراج
چشم زخمی رسید در تاج

بردند سلاح و هم خزائن
هم کرد برون همه دفائن

آتش زده در همه عمارات
یغما شده جان و مال هیهات

دیوان و مدارس و کلیسا
لشکرگه و مخزن و سکون جا

دستان: پدر رستم ۱۲
دفائن: جمع دفینه ۱۲
کلیسا: معبد ترسایان ۱۲

هر جا اثر فرنگ دریافت — چون شعله بفرق پنبه بشتافت
شمشیر جفا بجانش آهیخت — بی جرم و گناه خون او ریخت
سیمین بدنان شاخ نسرین — شیرین دهنان سره خواتین (جمع خاتون ۱۲)
چون دسته گل بتنگ بسته — دست از ناموس و جان بشسته
گشتند اسیر پنجه قهر — نوشش همه از قضای شد زهر
آن نعمت و ناز و عیش و آرام — شد جرعه تلخ آه در کام (شهد ۱۲)
نازک بچگان نازنینان — سیمین ذقنان مه جبینان
پرورده سایه تنعم (عیش و ناز ۱۲) — بالیده خوش بلب تبسم
نادیده بجز کنار و آغوش — جولانگه شان همین بر و دوش
بر بستر ناز آرمیده — گلبن سان گه بردن چمیده
با اینهمه حوریان و غلمان — کردند از آنچه گفت نتوان
چرخ گرد است همچو دولاب — سازد زبر و زبر به دولاب
گه زیر کند زبر ز نیرنگ — گاهی زبر است زیر و لنگ
خود بوالعجب است دور گردون — آرد هر دم فن دگرگون
عاقل چه کند ز چاره و فن — چون شد کف دست پاش دشمن
از ظلم و فسق کان نمودند — گشتند هوا و هوس ربودند
پس دست پی دعا برافراشت — زاری و تضرعش بر آن داشت

حق باز نمود شان بسامان — شد فتح و ظفر بسی نمایان

از کشته شدند پشته هر سو — شد هر طرفی ز خون روان جو

آن سال خدا دگر نیارد — کز وی باران فتنه بارد

سلطان وقت مهربان باد — هندش از لطف شادمان باد

در معنی دنیا

یاد است مرا که در کتابی — دیدم ز حکایتی عجابی [عجیب ۱۲]

آمد مردی بر بزرگی — کز برکت او رسد به برگی [سامان ۱۲]

اندر سخنان بصحبت او — گفت از دنیا مذمت او

یکبار دو بار بلکه سه بار — میراند و همیش کرد تکرار [همچو ۱۲]

شیخش گفت ای پسر میاشوب — دنیا که دل تراست محبوب

هی هی گفته که اینچه حرفست — از تو بمن این سخن شگرفست

بگریزم ازان هزار فرسنگ — این چیست قیامت ای بفرهنگ

فرمود که بار بار گفتی — دنیا دنیا چه دُر که سفتی

یاد آر که مَن اَحَبَّ شَیْئاً — با اَکْثَرَ ذِکْرَہ است روشن

گردید خجل که این چه کردم — خود تیشه بپای خویش خوردم

پوزش کرد و ز جای برجست — خاطر ز کلام خویشتن خست

ای همچو منی بسی ز مردم — گویند سخن درست و خود گم

که ناخواست از [illegible] ۱۲

دنیا نبود زن و خور و نوش — گردی به تهی کند آغوش

گیرم که اگر نه خود زنستی — آباد نه شهر و برزنستی (برزن کوچه ١٢)

در ترک اشام[له] و خور کنندی — بیخ و بن زندگی کنندی

شستندی اگر ز خواب و آرام — دست آمدی پای عاجز از گام

در ترک لباس ساختندی — چون با حَر و بَرد ساختندی (گرمی و سردی ١٢)

نپذیرفتندی ار مساکن — دل چون شدی از گزند ساکن

چون برگ حیات ناگزیر است — از کسب مؤنت آن که سیر است

پس بوالعجب آنکه زین صبور است — از راه صواب و عقل دور است (ناشکیبا ١٢)

وانانکه بزرها تن بد اوند — یا برگ نبات خوش فتاوند (سبزه ١٢)

این رغم صنیع[که] قدرت او ست (بزرگ دنیا ١٢) — تعطیل مساغ صنعت او ست (روانی ١٢)

مخلوق شده به شکل انسان (خلاف ١٢) — وانگه حرکات همچو حیوان

آن جمله قواے خاص اشرف — گشتند تلف نه بلکه متلف (برباد ١٢)

انواع مکوّنات عالم — دارند خواص مختلف هم (تلف کرده شده ١٢)

هر نوع بخاصیات ممتاز — هر صنف بطبع خود سرافراز

حکم خرد است هر یکی زان — مشغول شود به کار شایان

تا آنچه بقوت است آنرا — آرد در فعل بے محابا

هر یک طرف کمال گیرد — تا سِرّ حکیم فر پذیرد (حق تعالی ١٢)

له اشام مع نقیح اول به خوردن طعام و نوشیدن لباس پوشیدن ١٢ ارسان

که صنیع با نقع کار پیدا کرده حق تعالی ١٢ منتخب

خفتن رفتن ز بار دادن / نوشیدن و خوردنست و زادن

اینست همه ز کار حیوان / کانها ز درست جمله انسان

پس هر که کند برین قناعت / انسان چه بود ز روی حکمت

آدم شرفی ز نطق دارد / کش تاب و توان دگر نیارد

نطق است بکلیات ادراک / حیوان و تمیز زهر و تریاک

علم است وسیلهٔ فضیلت / عقل است ممیز رذیلت

آری همه راست علم جزئی / تا حاجت خود کنند مقتضی

گویند که زاهدی بگرفت / عمری بعبادت خدا الفت

آمد فرمان که نیست مقبول / این طاعت تو که نیست مقبول

رو شهر و بیابان و کن باشو / برگشت و نمود آنچه گفت او

زاده پسران و دختران بس / از غیب ندا رسید از آن پس

کاین بود طاعت ز تو خریدیم / وز زهد و ریاضتت بریدیم

و اکنون بشنو که باید در شهر / وز کسب و هنر نیافته بهر

هر چند که عابد است و محتاج / بر گردن دیگران نهد باج

فرمود رسول حق احمد ص / با دین ز مصارعت نباید

زین جمله که گفته‌ام همانا / گردد ز نتیجه هویدا

کز علم و کمال بهره گیرند / وز کسب حلال بهره گیرند

تا دانش و دینش بر گزینند ‌‌ فارغ از لوم و طعن بنشینند[۱۲]

چون اینهمه رفت شرح بالا ‌‌ بشنو از من که چیست دنیا

دنیا ضد است از پی دین ‌‌ اندر خبر است ضرتان بین

چون دو زن شوی یکدگر را ‌‌ بینند بچشم غیظ عمدا

زینسان نه بهر رضا بدنیا ‌‌ وین هم ز مخالفت به پیدا

پس ترک خلاف و نیست محمود ‌‌ نی ترک زن و معاش محدود

کسب است و نکاح هر دو مشروع ‌‌ کان نسل و معاش راست ینبوع

مردی محصن که کاسب است او ‌‌ دارد بعبادت خدا رو

فرد نیست ز تارکان دنیا ‌‌ از لوم و مذمت او مبرا

پس اهل تجرد و تقشف ‌‌ صاحب دنیاست بی تأسف

کان مرد ریاست از پی خلق ‌‌ پوشیده هزار میخی دلق

دنیاست عجب سرای بینا ‌‌ دارد در خود ز زشت و زیبا

دانا که بود چه حکمت است این ‌‌ خیره است عقول اهل تمکین

خیر است و شر اندرین گذرگاه ‌‌ مردی نشاید که باشد آگاه

بازار پر از اجاج و شیرین ‌‌ نی تازه ز باط بلکه دیرین

ذوقش همه را نهاده در حلق ‌‌ تا آنکه فرو برند در حلق

اما نگماشت عقل و دین را ‌‌ از هم بنمود هر دو این را

له ماخوذ است از حدیث الدنیا و الدین ضرتان الخ ۱۲

عـه تقشف بعضی اندرش کار و ارشاد

عـه سختی و بسیاری ... دلق خرقه درویشان باشد که چند بسیاری بران زده باشند ۱۲ برهان

شهوت خواهد که مشتهیات (خواسته‌ها ۱۲) — باشد او را و هم منهیات (ممنوع و حرام ۱۲)

خواهد غضب آنکه غلبهٔ من — بر جمله بود چو شوی بر زن

یک قوت ناطقه است عادل — کو حق بکند جدا از باطل

آنکس که حدیثِ عقل بشنید — از پاداش شدید برهید

ور تابع شهوت و غضب شد — پامال هلاکت و عطب (آفت ۱۲) شد

پس دنیا دارِ اختبار (آزمایش ۱۲) است — از نیک و بدش چه اعتبار است

اکنون بنگر که در زمانه — آن کیست گرفت زو کرانه

گیتی گویند شد پر آشوب — اقوال قدیم گشته ولکوب

هر چند که شکوهٔ قدیم است — اما فرقی میان عظیم است

قولی که ولم ازان بقید است — از سید طائفه جُنید است

فرمود که در سلف چنان بود — شب آیتی درس از قران بود

روزان که عمل بر آن نمودند — شب آیت دیگر آزمودند

زینسان همه آیه‌های قران — از بهر عمل بُدند برهان

اکنون در عهد ماست تجدید — از قرأت سبعه هم ز تجوید (قرآن ۱۲، الفاظ، کردن)

اینست پی قرون سابق — در خیر گروه عدل و صادق

یعنی تحسین بیش می کرد — تهجین زبان خویش میکرد

خود بود چنان که در حقیقت — مفتی طریقت و شریعت

سالارے طائفہ ورا بود — ظاہر باطن چہ مقتدا بود

در عصر او بسے اکابر — بودند نشستہ بر منابر

علم و عمل از وجود ایشان — گشتند بہ بخت خویش نازان

واکنون آن عہد یادگار است — دستاویز ہمین کبار است

ہان ہان بعد از رسول مقبول — کش بعد نبیش بود در طول

در گوشۂ مسجدے بہ تنہا — جلوہ زدہ بود ابو دردا[نام صحابی بزرگ ۱۲]

گفتند کہ چون چنین نشینی — عزلت از خلق بر گزینے

ہستے ز صحابیان کبار — فارغ چہ نشستہ درین دار

گفتا چہ کنم کہ دور پیشین — بگذشت بخیر و برکت آگین

اکنون نکند سوال از مان — مروی ز حدیث و آیہ قرآن

وان خواجہ نصیر ملت و دین — مخدوم چراغ دہلوی بین

در کوہ چو خواست آفتابش — رفتن بقبا ز فیض تابش

گفتند کہ یک نظر بحضار — ز اعطای شال و خرقہ دستار

فرمود کہ گر سلامت ایمان — با خود ببرند مغتنم دان

در لکھنو شیخ اجل مینا — فرمود کہ اولیاست تنہا

کان صوم و صلوٰۃ کار بندند — وز بہر نجات بار بندند

پس خیریت سبق اضافیت — وین گفتہ من ثبوت کافیست

اینوقت بسی زمرد مانند — کانها بصلاح پیش مانند
امانه زیاد بلکه کمتر — از چشم جهان نهفته یکسر
سعدی است نکو طراز فضلی — زان چند کنم شگرف نقلی
از خلق جهان سعید رسته است — کز وی بر خویش در ببسته است
آنکس که ز خلوتست خرسند — گویند که زرق وارد شش بند [دنیا۱۲]
ور هست گشاده روی خندان — گویند عفیف نیست چندان [پارسا۱۲]
در نزد اغنیا همی پوست — فرعون درین زمانه هم اوست
درویش فتاده گر بسختی — گویند که نیست نیک بختی
گر جاه بیافت تنگدستی — گویند بد بهر دون پرستی
نامرد است صاحب تحمل — دیوانه بود شجاع زابل
حافظ غزلی نکو سراید — سوی در قیصر گرائید [رستم۱۲]
فرمود که قند ابلهانراست — وان خون جگر نصیب داناست
تازی اسپ و بزیر پالان — طوق زرین به پی حماران [خران۱۲]
دخت است جدل کنان بمادر — پور است بی پدر بد آور [پسر۱۲]
اخوان نه شفیق با برادر — بی مهر پدر بپور دلبر [پسر۱۲]
عرفی گله دار روزگار است — تشبیب نگر بروی کار است
گشتم بجهان دریغ زنهار — بخت از ز نشود بیازار

سنگ فتن از فلک فرو ریز — من در وزر آبگینه بگریز

وهم سر و دست کرده افگار — وانگه گوید که سد همنجار

خاقانی برگزیده عین — فرمود به تحفة العراقین (نام مثنوی ۱۲)

بر من ستم است زین صدگاه — ای داور داوران علی الله

این نقل و روایتی که کردم — در عرض قرون گذشته پی هم

گر عهد یکی چنین بدستی — آن قرن زبون و هم بدستی

لیکن بمیانه بسکه فصل است — پیدا است که جمله قرن جهل است

تا آنکه ز سنت الهی است — این کار مشیت الهی است

فرمود رسول پاک بی غیر — کز جمله قرون قرن من خیر

پس قرن دوم که ملحق او است — پس با قرن سوم که ملحق دو است

زینسان شده رفته رفته تا حال — هر یک متنزل از صد و سال

پس شکوه و هر یک فضیلت — نزدیک خرد ز اقبولیت

آن مرد رهست کو بدنیا — گیرد زن و کسب را مهیا

از دین و خرد سرش نپیچد — از حرمت به که خاک لیسد

از عالم بی عمل همان به — دز زا بد پر و غسل همان به

درویش و فقیر و تارک آن — بگذارد گر فلان و بهمان

وانکس که هواش هست معبود — در هر چه بود دلش نیاسود

از قدرت محض آفریدی ‌ ‌ ‌ از کتم عدم بر آوریدی

کردی همه را ز نیستی هست ‌ ‌ ‌ از تست همه بلندی و پست

جان را که بود ز گوهر پاک ‌ ‌ ‌ هم کرده چو چراغ در خاک

هم تاب دگر ز عقل دادی ‌ ‌ ‌ نورے به نهاد جان نهادی

بیرون ز حد است وصف کارت ‌ ‌ ‌ افزون ز عدد است کار و بارت

این جمله نعم که بر شمردم ‌ ‌ ‌ کمتر ز قطره ایست در یم

هستی همه را پناه داور ‌ ‌ ‌ ابنا ز تو نیست هیچ کس ور

زنده است ز رحمت تو عالم ‌ ‌ ‌ بنده است ترا ز جن و آدم

فرمان تو نافذ است بر خلق ‌ ‌ ‌ طوقت همه را فتاده در حلق

یارای که باشد اے جهاندار ‌ ‌ ‌ گر حکم تو سر کشد پرستار

تا بنده تو کرده گناهے ‌ ‌ ‌ بر بنده خویش تو خداے

هر دم ز تو میرسد مددها ‌ ‌ ‌ انداخته سپر ازان عددها

با اینهمه طاعت تو از من ‌ ‌ ‌ نامد بوجود خالص از فن

وز کردهٔ ناصواب نامه ‌ ‌ ‌ گشته است سیاه همچو خامه

امارهٔ من بس است گستاخ ‌ ‌ ‌ هر دم بپرد ز شاخ بر شاخ

دانی که پناه با تو خواهم ‌ ‌ ‌ باز از روشنی برد ز راهم

آزاده و بستهٔ کمندم ‌ ‌ ‌ لطف تو بود خدا پسندم

کن یک نظرے بحال زارم | دانی که ز دست نفس خوارم
تا کے بگذاریم بدستش | یکبارہ ز لطف ساز پستش
شد عمر من آخر و گناہم | آخر نشد ای خدا پناہم
غیر تو نه کس رسد به فریاد | اے داور داوران بده داد
هر دم خطرات نفس و شیطان | دارد من خسته را پریشان
چون نیت من بخیر کردی | بپسند مرا ز روی زردے
از سوء عمل مرا تو برهان | بر توبه ام مستقیم گردان
ورنه کشتی ز دست من رفت (سفینه ۱۲) | رفتن نتوانم آه بگرفت
بخشای که بندهٔ کمینم | از کردهٔ خویش شرمگینم
عذرم بپذیر اے خداوند | بگذار مرا نه پاے در بند
جز بر تو بگو که گریم اے بر (نیکوکار ۱۲) | بر پاے که جز تو من نهم سر
ای آنکه مرا تو آفریدی | وز قعر عدم بر آوریدے
دادی سر و پای وحس و هوشم | کافر شوم ار ازین خروشم
فریاد که نیست زه بدستم (چلهٔ کمان ۱۲) | بالا هستم ولیک پستم
مختار توئے چه اختیارم | فرمان که تراست من چه کارم
بر آنچه که خواهیم مرا دار | وز هر چه که گوییم سزا دار
اما من و این دعاست بر لب | با عجز و نیاز خویش یارب

برجرم وگناه من قلم کش　　مپسار ز حسن عاقبت خوش

بخشا بحق رسول اکرم　　وال طهر و صحاب مکرم

خاتمه

این نامهٔ خوش که ساز کردم　　بهرش در فکر باز کردم

نازم نه برین بضاعت خویش [سرمایه ۱۲]　　پنداشتمش سعادت خویش

چه تذکره ایست دلربائی　　شیرین سخن است جان فزائی

گه شمس و قمر درو مخاطب　　گه چرخ و زمین ازو مذهب

گه سوی زمانه روی گفتار　　کاید عظمت ازو پدیدار

پس هند و بلاد هند مذکور　　باشان و خصائصست دستور

زان بعد حکایت بزرگان　　اندر دنیا و دین سترگان

شد ختم بزاری و مناجات　　حق است بلی مجیب دعوات

کذب است درو نه غمز و بهتان　　جز مدح صحیح و وصف اعیان

ق　ور هست مبالغه بجائی　　عذرش کنم و چنین ادائی

از سنت شاعران دهر است　　امانه کشنده همچو زهر است

دانند همه که همچو اغراق [قسم مبالغه ۱۲]　　نبود به سخن محل از لاق [لغزش ۱۲]

فی لا به درست نه از هجا کار [خوشامد ۱۲ / مذمت ۱۲]　　کین ناشده آشنای گفتار

وقت خوش و هم فراغ خاطر　　افروخت مرا چراغ خاطر

سوداست درین که نظم رنگین — دل میکشد ار بود نمک آگین

دیگر اخلاق را ز تهذیب — بخشد بهره ز روی ترغیب

هم باز عنان دل بپیچد — از حرص شره هوای بیجد

ز افسوز و اینکه چیست دنیا — و آسوده درو که باشد آیا

ملت را هم نگاه دارد — زالحاد و تخم دین بکارد

در سن هزار و سه صد و هشت ۱۳۰۸ — این نامه مرتب از سنا گشت (روشنی ۱۲)

بحر هزج است وزن او کن — مفعول مفاعلن فعولن

باشد که ز چشم (نام بچه ۱۲) مردکاری — این نامه من کند گذاری

وز لطف زبان و لهجهٔ آن
یابد ز خطاب تحفهٔ طهران

تمت

خاتمة الطبع الحمد لله که درین اوان مشام امید طالبان از رائحه مراد معطر شده و دیدهٔ رجای مشتاقان از سرمه مرام منور گشته یعنی گوهر درج بلاغت اختر برج فصاحت شمامه عنبر بیان مثنوی تحفهٔ طهران از نتائج طبع منشی ابو الحسن صاحب صانه الله عن کل النوائب بعنوان مرغوب طرز محبوب در مطبع مشهور نزدیک و دور منشی نول کشور واقع شهر لکهنو باه مارچ سنه ۱۸۹۳ع پیرایهٔ طبع در بر کشید و حمائل گلوی مشتاقان گردید فقط

تقریظ نتیجهٔ طبع وقاد عالم المعی فاضل لوذعی مولوی ذوالفقار علی صاحب دیوبندی

ای داور کشور فصاحت
وی سرور خطهٔ بلاغت

ای جان سخن جهان معنے
وی رهبر کاروان معنی

با شعروای نی بلند پرواز
ازیمن تو هند گشت شیراز

تبریزی بر تو رشک دارد
تبریزی سیل اشک بارد

این مثنوی است که چون چمن هست
خود روکش صد چو لندن هست

این مثنوی است که بس شگفت است
مرآبحیات را چو ظرفست

آمد به من فسرده خاطر
از درد فراق مرده خاطر

جان در دل مرده ام دمیده
وز زقرق و تپتم خریده

هست این تحفه دوای دردم
ای مهدی من سرت بگردم

مهدی فیاض و حق پیچ است
اما مهدی الیه هیچ است

شکر تو چگونه برگزارم
من تاب ادای او ندارم

ای در هر فن کمال داری
قربان توام عجیب کاری

سحریست حلال گفتگویت
رشک گلهاست رنگ و بویت

بر چرخ رسانده ورمی را
استاد توئی سخنوری را

این پیری و شوخی جوانی
کاریست شگرف خود تو دانی

لطف سخنت مرا ز جا برد — مستی آورد و هوشها برد

حیرانم و خیره‌ام ندانم — در هندم یا بشیر دانم

ای خواجه حسن ابوالحسن نام — وی زینت دهر و زیب ایام

ای صوفی صاف و پاک مشرب — یادت بدلست و ذکر بر لب

شیدا که فدایت از قدیم است — وز هجرانت دلش دو نیم است

میخواهد از تو کامگارا — بر حال تباه خود خدارا

لطفی که رهاندم ازین درد — رحمی که ازین و آن شوم فرد

یارا نظری بکار او کن — مهری بر حال زار او کن

من ناکامم تو کامگاری — رد سائل مکن که داری

آنی تو که بی تو زیست مشکل — جانی تو که بی تو زیست مشکل

ای آنکه تو رونق جهانی — تا دهر بپای شاد مانی

صحت نامہ تحفۂ طہران

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۲	جاجت	حاجت
۱۷	۱	استخوان	ستخوان
۱۸	۶	خوری	خُوری
"	۱۱	مستقری	مُستقصری
۱۹	۴	زوفتہ	زُوفتہ
"	۱۴	شوق	سُوق
۲۸	۵	بابیہ	ہایہ
۳۱	۳	بقدر	بقد
"	۶	قیض	فیض
۴۰	۱۷	درقصر	پربہر
۴۱	۶	بکام	گام
"	۱۰	روی	روئی
۴۲	۶	آیدم	آیدش
۵۲	۱۴	غمر	عُمر
۵۶	۶	قصر	جبر
۶۹	۹	یا	با